

# کشکول خاطرات (جلد ۷)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه





کشکول خاطرات\_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هفتم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هفت) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه




امروز در هر نقطه ای از دنیای اسلام که شما بروید،  
پرچم برافراشته ای که امام راحل عظیم الشان ما در دفاع  
از عزت اسلامی بلند کرد، مایه ی افتخار و عزت و هویت

محسوب می شود.

۱۳۸۱/۱۲/۲



کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه



نمی توانید مردم را با  
اموال تان در حیطه‌ی  
محبت خودنگه دارید،  
اما اگر تواضع بورزید،  
آدم صادقی باشید،  
علیه این و آن حرکت  
مخربّی انجام ندهید،  
می توانید با این  
اخلاق حسنه دل مردم  
را به طرف خودتان  
جذب کنید...

۹۴/۰۲/۱۳

سید علی خامنه‌ای

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#یاد\_بگیریم!

🌸 در عملیات قادر، شهید سرلشکر حسن آبشناسان به دیدگاه تاکتیکی آمد (جایی که با دشمن فاصله کمی دارد.) آن شهید بلافاصله دستور داد تا چادری برای نماز برپا کنند تا نماز به جماعت برگزار شود، در آن موقع گلوله‌های دشمن بر سر ما می‌بارید و تعدادی از پرسنل از شرکت در نماز جماعت اضطراب داشتند. شهید آبشناسان متوجه موضوع شد و گفت: «عملیات ما و جنگ ما برای نماز است.» به دنبال فرمایش آن بزرگوار، همه در نماز جماعت شرکت کردیم و نماز عاشقانه‌ای اقامه شد...راوی: امیر سرتیپ خلبان آزاده محمدعلی کیانی

#آرزوهای\_شب\_عملیات....

🌸 شب عملیات بود. داخل سنگر نشسته بودیم در زیر روشنایی نور چراغ قوه، دعا می‌خواندیم. غذای مختصری را که توزیع شده بود کاظم بین بچه‌ها تقسیم کرد و دست آخر، غذای خودش را هم پیش من گذاشت! وقتی علت را جویا شدم گفت: «امشب، آخرین شب زندگی من است و فردا به شهادت خواهم رسید.» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «من از خداوند چند درخواست کردم: یکی این‌که با شکم گرسنه شهید شوم؛ دوم این‌که تنها با یک گلوله کشته شوم و سوم این‌که بدنم در آفتاب بماند.» صبح عملیات، فرمانده ما - برادر آهنی - متوجه غیبت کاظم شد.

وقتی او را یافت که آخرین لحظات زندگی اش را می گذرانند.... درگیری با دشمن ادامه داشت و انتقال شهدا به عقب امکان پذیر نبود بنابراین پیکر او ۹ روز زیر آفتاب داغ خوزستان باقی ماند و آخرین آرزوی شهید هم محقق شد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز کاظم خائف

#مرگ\_را\_احساس\_کردم!

🌸 یک بار گلوله توپ آن چنان نزدیک من خورد که دچار موج انفجار و زخمی هم شدم. دیگر نفهمیدم چی شد و چشمانم را در بیمارستان اهواز باز کردم. یک هفته ای آن جا بودم. فکر می کنم مرگ را در جریان عملیات رمضان خیلی ملموس، احساس کردم. جایی که دچار عقب نشینی شدیم و شکست سنگینی خوردیم. حتی نتوانستیم به عقب برگردیم. در همان حال برادر من در تیپ نجف اشرف به عنوان بسیجی به جبهه آمده بود؛ وقتی عملیات شد می دانستم آن جاست.


🌸 سروان نوری زاده که بعدها تیمسار نوری زاده شد، فریاد می زد که برگردید و هرکس خودش را نشان دهد. ما برگشتیم و در مسیر برگشت صحنه های دلخراشی را شاهد بودیم. واقعاً به جایی رسید که گفتم دیگر آخر خط من است. ما رسیدیم به جایی که گرد و خاکها خوابید و دیگر دشمن را می دیدیم. در همان حال یک نفربر

بود که بچه‌ها دستانشان را بالا بردند و همه دستگیر شدند. بهت‌زده به این شرایط نگاه می‌کردیم و به یک‌باره....


🌸 و به یک‌باره رو کردم به سروان غفوری و گفتم گازرو بگیر و برویم. به این نکته توجه داشته باشید که صحرای دشت آزادگان یک جاده آسفالت‌نهی بود و چاله دارد و خیلی سخت می‌شد آن‌جا را ترک کرد. شروع به تیراندازی و شلیک با آر.پی.جی کردند. خیلی‌ها اسیر شدند و خط دوم را ندیدیم و نمی‌دانم چطور به خاکریز رسیدیم. اصلاً نمی‌دانستیم آیا این خاکریز خودی است، هرچه بود فقط می‌رفتیم؛ چون مرگ را احساس کرده بودیم. در جریان همان عملیات برادرم اسیر شد و ۷ سال اسارت را تحمل کرد. راوی: مجری پیشکسوت رادیو و تلویزیون آقای هرمز شجاعی مهر-منبع: سایت خبرگزاری آنا


#عطر-روح....

🌸 از بچه‌های اعزامی از تهران بود. از آنان که دائم مشغول مراقبه و.... بود. اتفاق عجیبی می‌افتاد در داخل سنگر هر زمان علی حیدری وارد می‌شد، بوی خوش همه‌جا را می‌گرفت!! او هیچ عطری نداشت؛ مطمئن بودیم. وقتی علتش را سؤال می‌کردیم جوابی نمی‌داد، تا این‌که یک‌بار گفت: من هر زمان بوی عطر بخواهم از

عمق جان سه بار می‌گویم "یا حسین" بعد متوجه می‌شوم که همه اطرافم معطر می‌شود.  خاطره ای به یاد شهید معزز علی حیدری

#دشمنانی\_که\_دوست\_شدند!!

 حسین در کردستان فرمانده محور دزلی بود، همیشه کومله‌ها را زیر نظر داشت، آنان از حسین ضربه‌های زیادی خورده و برای همین هم برای سرش جایزه گذاشته بودند. یک روز سر راه حسین کمین گذاشتند. او پیاده بود، وقتی متوجه کمین کومله‌ها شد، سریع روی زمین دراز کشید و سینه‌خیز و خیلی آهسته خودش را به پشت کمین کشید و فردی را که در کمینش بود به اسارت درمی‌آورد.

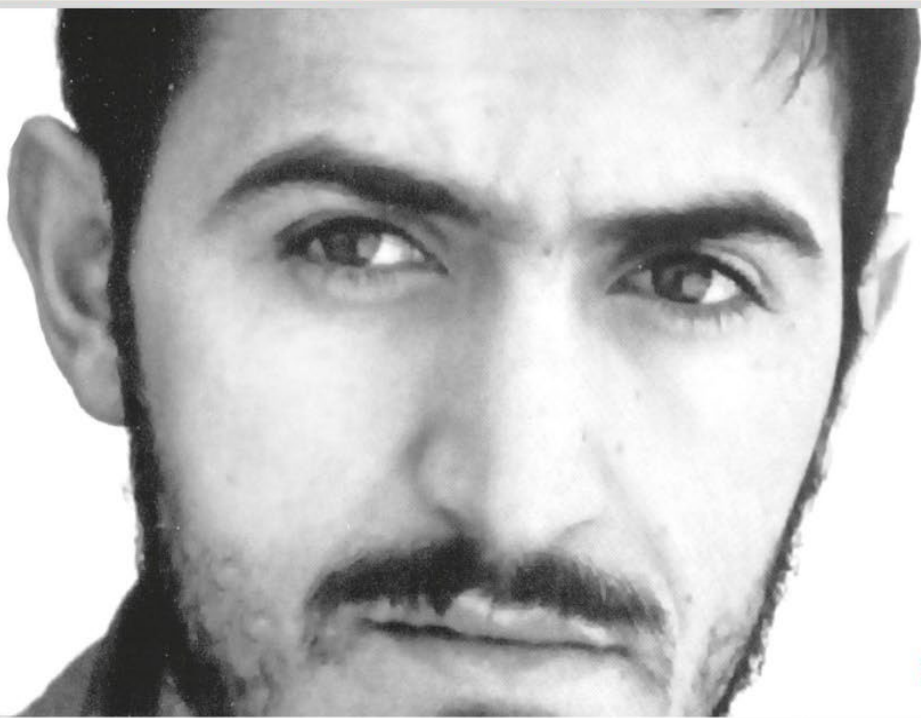
 به او گفت: حالا من با تو چکار کنم؟ کومله در جوانان گفت: نمی‌دانم، من اسیر شما هستم. حسین گفت: اگر من اسیر بودم، با من چه می‌کردی؟ کومله گفت: تو را تحویل دوستانم می‌دادم و بیست هزار تومان جایزه می‌گرفتم. حسین گفت: اما من تو را آزاد می‌کنم. سپس اسلحه او را گرفته و آزادش کرد. آن شخص، فردای آن روز حدود سی نفر از کومله‌ها را پیش حسین آورد و تسلیم کرد. آن‌ها همه از یاران حسین در جنگ تحمیلی شدند.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسین قجه‌ای فرمانده دلاور گردان سلمان فارسی\_منبع: سایت ستاد مرکزی راهیان نور کشور

# راه و بار این ستاره ما کی در این سیرا کرد

مدیریت جهادی به رسم شهیدا  
عزیز



مقام



مقام



# کود استیز میدان (پیر)

کود استیز میدان (پیر) / کود استیز میدان (پیر) / کود استیز میدان (پیر) / کود استیز میدان (پیر) / کود استیز میدان (پیر)

چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آوردند.  
دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده، عرق از سر و صورتشان می ریخت.  
یک بسیجی لاغر و کم سن و سال رفت طرفشان. خسته نباشیدی گفت و مشغول شد.  
ظهر که کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گشتند تا رسیدند را امضا کند.  
همان جملاتی که در دستش را جلوه از ایت کرد **ناصر کاوه** کرد.



#به\_ماه\_نگاه\_کن....

🌸 شب عملیات مسلم بن عقیل (علیه السلام) اوضاع خیلی به هم ریخته بود و نیروها شدیداً مشغول اجرای دستورات فرماندهان خود بودند. در همین گیر و دار، ناگهان چشمم به همت افتاد. دیدم ساکت و آرام همین طور که به آسمان نگاه می‌کند، اشک می‌ریزد. تعجب کردم. گفتم: «حتماً مشغول راز و نیاز با خداست و داره از خدا برای پیروزی توی عملیات کمک می‌گیره.» به هر حال کنجکاوی باعث شد که بروم سراغش، از او پرسیدم: «چیه حاجی چرا گریه می‌کنی؟ به آسمان اشاره کرد و گفت: «(به ماه نگاه کن.)» نگاهی به ماه انداختم و گفتم: «(خب، چی شده؟)» گفت: «(ماه لحظه به لحظه بچه‌ها رو همراهی می‌کنه. هر جا اونا توی دید دشمن قرار می‌گیرن، ماه میره زیر ابر و جایی که از دید دشمن بیرون میان و نیاز به روشنایی دارن، ماه میاد و همه جارو روشن می‌کنه. می‌بینی لطف خدا رو که چطور شامل حال ما می‌شه؟ حالا فهمیدی برا چی اشکم در اومده؟)» او رفت و این امداد غیبی را از پشت بی‌سیم به اطلاع فرمانده گردان‌ها هم رساند و آن‌ها را متوجه حرکت ابرو ماه کرد. دقایقی بعد صدای گریه‌ی همه‌ی آن‌ها از پشت بی‌سیم شنیده می‌شد.

🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید حاج محمدابراهیم همت

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#زمانی که\_دلم\_سوخت....

🌸 در اتاق عمل بودم بعد از آن وارد ریکاوری و بعد وارد رخت‌کن شدم و لباسم را عوض کردم، صدایی شنیدم که مدام تکرار می‌کرد؛ کمک. گفتم: بچه‌ها یکی کمک می‌خواهد. آن‌ها گفتند: بهارلو چه می‌گویی ما چیزی نمی‌شنویم. قسم خوردم که صدایی می‌شنوم و کسی نیاز به کمک دارد. بعد بی‌اراده به سمت بخش و به دنبال صدا رفتم. دیدم یک مجروح بر روی تخت است کنارش ایستادم او شیشه چلسیوپ داشت. (یک شیشه دارای شلنگ که یک سر آن در شیشه و سر دیگرش در پهلو بیمار قرار داشت.) زمانی که فرد خونریزی داخلی کند خون در شیشه ریخته می‌شود و پرستاران متوجه می‌شوند او دچار خونریزی داخلی شده. ما یاد گرفته بودیم اگر بیمار نفس بکشد در آن سر شلنگ که داخل شیشه است حباب بالا و پایین می‌رود و اگر این اتفاق نیفتد او دچار مشکل شده است. سمت بالشت او ایستادم تا به او بگویم یک نفس عمیق بکش که متوجه شدم او می‌گوید: خواهر کمک. با وجود این که فاصله اتاق عمل تا بخش زیاد بود من صدا را درست شنیده بودم. متوجه شدیم دچار خونریزی داخلی شده او را سریع به اتاق عمل بردیم. فردا دوباره همین صدا را شنیدم و به همکارانم گفتم. آن‌ها به من گفتند: تو دیوانه شده‌ای باز هم به دنبال صدا رفتم و آن‌جا بیماری را مشاهده کردم که نیاز به کمک داشت به او هم

کمک کردم. سربازی که از ناحیه شکم مجروح شده بود پس از عمل جراحی وارد بخش شد، بالای سرش رفتم؛ باید به جای آب فقط به او سرم تزریق می‌شد، برق بیمارستان قطع بود به من گفتم: خواهر تشنه‌ام کمی به من آب بده. پاسخ دادم شکم شما عمل شده نمی‌توانم به شما آب بدهم دچار عفونت می‌شوی. به اتاق عمل که دارای برق اضطراری است رفتم و تکه‌ای باند برداشتم؛ آن را خیس کردم و دور لبش کشیدم و به او گفتم زبانت را در بیاور تا آن را روی زبانت بکشم یک‌دفعه باند را از دست من قاپید و آن را مک زد برای اینکه او را بترسانم تا دیگر این کار را انجام ندهد به او گفتم:...

به او گفتم: هرگز دیگر برای شما این کار را انجام نمی‌دهم. گفتم: خواهر به خدا تشنه بودم مرا ببخش. بعد من به اتاق عمل رفتم. می‌خواستند او را به بیمارستان ماهشهر اعزام کنند، دوستانم گفتند: او سرم را درآورده و آن را سرکشیده بود و به شهادت رسید. برخی‌ها می‌گفتند در بیمارستان سرم را خورده و برخی‌ها هم می‌گفتند در مسیری که او را به بیمارستان منتقل می‌کردند این کار را انجام داده است. با شنیدن این خبر دلم سوخت نام و نشانی از او نداشتم، خیلی دوست داشتم مزار او را پیدا کنم و به آن جا بروم و از او عذرخواهی کنم. راوی: خانم فرخنده بهارلو همسر گرامی جانباز شهید عبدالحسین راضی نژاد - منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#شهیدی\_که\_حکم\_جانشینی\_اش\_را\_با\_دندان\_پاره\_کرد!

🌸 به یاد دارم سال ۱۳۶۵ در دفتر فرماندهی کل سپاه آقای رسول زاده از تهران با من تماس گرفتند و گفتند: حکم جانشینی راه آهن سراسری آقای نوری از طرف وزیر راه، آقای سعیدی کیا امضا و صادر شده است. با آقای نوری تسویه کنید که دوباره به راه آهن برگردند و مشغول به کار شوند. حکم که رسید آن را به ایشان دادم و درخواست کردم که برگردد. همان طور که می دانید ایشان یکی از دست های خود را از دست داده و مجروح بود. در ابتدا از من عذرخواهی کرد. به ادب ایشان دقت کنید. سپس با همان یک دست و با کمک دندانش حکم را پاره کرد و گفت: اگر می خواستم در راه آهن باشم که به جبهه نمی آمدم. من با خدا معامله کرده ام. 🌸 خاطره ای به یاد جانباз شهید سردار علیرضا نوری، قائم مقام لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

راوی: سردار محمد کوثری از فرماندهان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

#ثمره ی\_خلوص

🌸 صداقت و خلوص رزمندگان اسلام زمینه های جلوه عنایات معصومین را بر این صفا و ارادت و جهاد در راه خدا مهیا می ساخت. پس از والفجر مقدماتی، شهید

الیاس حامدی از رادیو عراق پیام اسیری از رزمندگان اندیمشکی را می‌شنود که با شماره‌ای خواستار تماس با خانواده‌اش می‌شود.

🌸 ظاهراً رزمنده، راننده آمبولانس بوده و نگران از بی‌خبری خانواده‌اش. شهید حامدی از من خواست تا با هم علیرغم فاصله زیاد مقرمان، تا اندیمشک به آن‌جا برویم و پیغامش را برسانیم. چون راه دور بود یک شب رفتن ما، عقب افتاد. خود شهید می‌گفت: «خواب دیدم دو سید جلیل‌القدر به من می‌گویند چرا نرفتید به خانواده‌ی آن آزاده اطلاع بدهید؟ او بچه‌ای به نام عباس دارد که امشب سخت بی‌تابی می‌کند. ضمناً تلفن آن اسیر غلط است این شماره را بگیرید.»

🌸 صبح فردا دو نفری راهی اندیمشک شدیم. تلفنی که اسیر داده بود گرفتیم، کسی جواب نمی‌داد. تلفنی که در خواب گرفته بود را گرفتیم، مردی با لهجه‌ی عربی پاسخ داد بعد از معرفی و توضیح مختصر به نشانی آن‌ها رفتیم. با تعجب از این‌که ما او را نمی‌شناختیم، وقتی گفتیم فرزند ایشان عباس نام دارد و دیشب هم خیلی گریه و بیقراری می‌کرد بر حیرتشان افزوده شد خصوصاً وقتی فهمید با عنایات الهی به آنجا رسیده‌ایم، برخاست. شهید حامدی را غرق بوسه کرد و گفت: «به خدا قسم شما پاسدار واقعی و یار امام زمان هستید.» شهید بزرگوار الیاس حامدی اهل منطقه پل سفید مازندران به آرزوی خود که مفقودالاثر شدن بود رسید و پس از

سال‌ها هدیه عزیزان گروه تفحص برای خانواده منتظرش پاره‌هایی از نور به شکل قطعاتی از استخوان‌های پیکرش بود. 🌹 خاطره ای به یاد شهید الیاس حامدی

راوی: رزمنده دل‌اور قلی هادوی

#ارزش\_مهریه\_من....

🌸 مخالفت خانواده‌ام وقتی علنی شد که از تصمیم برای ازدواج با یک جانباز قطع نخاعی با خبر شدند! روی همین حساب هم بود که مهریه را نسبتاً زیاد گرفتند تا شاید این ازدواج سر نگیرد. ولی من که خیر دنیا و آخرت را هدف گرفته بودم، بدون هیچ مخالفتی مهریه تعیین شده را که ۱۲۴ سکه بود، با حسین در میان گذاشتم. او هم که از عقیده‌ام مطلع بود، گفت مانعی ندارد. اما خدا می‌داند که مهریه من، ارزش جانبازی او بود و بس، که این بالاترین ارزش‌ها و مهریه‌هاست. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید حسین دخانچی - 📖 "نگین شکسته"

#اخراجی‌ها

🌸 دو نفر بودند که همه را ذله کرده بودند. هر کجا که این دو تا داش مشت‌ها را می‌فرستادیم، موج دعوا و درگیری و نارضایتی بچه‌ها بود که بالا می‌گرفت. باز هم برای چندمین بار جایشان را عوض کردیم. به روحانی یگانشان گفتم: بگذار پیش من

بمانند. من می دانم با آنان چطور کنار بیایم. گفت: نه همین جا باشند بهتر است. به محض ورود رو به آن روحانی رزمنده کردند و گفتند: ببین....

🌸 ببین حاج آقا، ما این جا فقط به خاطر دفاع از وطن آمده ایم، اهل شرکت در نماز و دعا و این حرفها نیستیم. دوست روحانی ما هم با روی گشاده به آنان گفت: احسنت به شما که به خاطر دفاع از میهن تان به جبهه آمده اید. .... یک هفته بعد به آنان سر زدم، با کمال تعجب دیدم همان اخراجی های بی نماز، نماز شب خوان شده اند... راوی: رزمنده دلاور حجت الاسلام رضایی از سپاه اندیمشک

#از\_اجتماع\_ما\_وحشت\_داشتند!

🌸 شب اول، در سوله برنامه روزه خوانی توسط بچه ها اجرا شد. جمعیت داخل سوله همه به گرد حاج آقایی جمع شده بودند و مشغول گریه و زاری برای عزاداری سید و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله حسین (ع) بودند. عراقی ها که صدای نوحه و روزه خوانی و گریه بچه ها را شنیدند، بارها تذکر دادند که سکوت اختیار کنیم. البته از میان اسرا بچه هایی هم بودند که به حاج آقا می گفتند: تو را به خدا ادامه نده الان دوباره با چوب و کابل سرو کار پیدا خواهیم کرد. اما حاج آقا گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

🌸 در آن میان من از نوای غم‌انگیز و توضیحات حاج آقا در مورد چگونگی شهید شدن امامان و یاران وفادارش در این منطقه سخن می‌راند، احساساتی شده بودم، جمعیت را کنار زدم و سینه‌زنان به پیش او رفتم.

نگاهی به چهره و رخساره او انداختم، متوجه شدم که او همان حاج آقای است که می‌خواست ما را در جبهه نجات دهد. او را در آغوش گرفتم و به او گفتم حاج آقا من را می‌شناسی؟ به خاطر می‌آوری؟ مگر نگفته بودیم که نیا؟ چرا پیش آمدی که اسیر بشوی؟ و از این صحبت‌ها....

🌸 در حالی که ناله‌های عزاداری اسرا برای امامان علیهم السلام ادامه داشت، پانزده نفر از نظامی‌های تنومند عراقی وارد آسایشگاه شدند و دستور دادند که همگی دراز بکشیم. همگی دراز کشیدیم و این پانزده نفر با پوتین‌هایی که به پا داشتند چند بار از ابتدا تا انتهای آسایشگاه بر روی کمرهای ما دویدند. صدای داد و فریاد و آخ و ناله‌هایمان به گوش آسمان می‌رسید. روزگاری پر از دردسر داشتیم ولی هر چه بود گذشت؛ بعضی از بچه‌ها که در تابستان با یک پیراهن نازک اسیر شده بودند با همان لباس زمستان را هم طی کردند؛ بی‌وجدان‌ها لااقل لباس گرمی به ما ندادند. اوضاع طوری بود که شبی بچه‌ها همه با هم فریاد زدند که ما به لباس، حمام، سرویس بهداشتی و غذای درست حسابی نیاز داریم....



🌸....عراقی‌ها که از ناله و ضجه‌های ما دلشاد بودند مرتب می‌خندیدند، به جای این‌که بیشتر توجه کنند حتی ما را از آب و غذای اندک سابق هم محروم کردند. به طوری‌که چند روزی نه آب دیدیم و نه غذا. فقط به خاطر دارم وقتی که باران می‌بارید جاهایی از سقف آسایشگاه که چکه می‌کرد، بچه‌ها با ابتکار خودشان سقف را بیشتر سوراخ کردند تا این‌که از آن طریق آب باران بیشتری وارد شود. قوطی‌هایی که مملو از قطرات آب باران می‌شد به مجروحینی داده می‌شد که جراحات وخیم‌تری داشتند.

🌸 کم‌کم مسابقات فوتبال هم به برنامه اردوگاه اضافه گردید تا جایی‌که بین اسرا و نظامی‌های عراقی مسابقه برگزار می‌شد. برای اولین بار در یکی از روزهای آخر تابستان مسابقه فوتبال بین اسرا و نظامی‌های عراقی تدارک دیده شد. آن‌ها پیشنهاد دادند که اگر برنده شدید هر ده نفر از آسایشگاه یک نوشابه سهمیه‌اش می‌شود. بچه‌ها بازی می‌کردند اما چه بازی! اگر کسی گل می‌زد بعد از بازی به بهانه‌های مختلفی مورد تنبیه قرار می‌گرفت. بچه‌های ما آن روز برنده شدند اما خبری از نوشابه نشد. بچه‌ها خیلی تشنه بودند. آن‌ها تانکری از آب را پیش ما و بازیکنان آورده بودند که نهایتاً از تشنگی به سوی تانکرو آوردیم اما وقتی شیر تانکر را باز کردیم فقط قورباغه و خرچنگ و جلبک از آن بیرون می‌زد.

🌸 آن‌ها می‌گفتند برای این آب هزینه کردیم و از این حرف‌ها. جبر تشنگی آن قدر بر روی بازیکنان و بچه‌ها زیاد بود که به خوردن آن آب تن دادیم. در طول مدت اسارت آرزوی سیراب شدن به دلمان مانده بود. تابستان با استرس و فشار به هر صورتی که بود طی شد و روزهای سخت و سرد زمستانی شروع گردید. یکی از برنامه‌های روزانه ما تنفس دو ساعته بود. یک ساعت قبل از صبحانه و یک ساعت بعد از ظهرها به داخل محوطه می‌رفتیم و به قدم زدن و تنفس در هوای طبیعی می‌پرداختیم. نیروهای عراقی که از اجتماع ما وحشت داشتند همیشه ما را متفرق می‌کردند و می‌گفتند شما الان چه به هم می‌گفتید؟ چه توطئه‌ای در سر دارید؟؟

راوی: آزاده سرافراز ایرج احمدی

#ناهارى\_که\_صرف\_شد....

🌸 قبل از عملیات بدر در لشکر ۳۱ عاشورا، ۱۰ روزی در خط مقدم بودیم، تا نیروها خط را بشناسند، در جزیره شمالی و جنوبی مأموریت داشتیم، جزیره جنوبی زیر آب رفته بود، آقا مهدی باکری آمده بود برای گشت زنی. خیلی اصرار کردیم برای ناهار پیش ما بماند، اما اصرار فایده نداشت.... بیرون سنگریک گونی از نان خشک که کپک زده بود، وجود داشت که یک سوم این کیسه نیز از خاک پر شده بود، آقا مهدی هنگام خروج از سنگر چشمش به این نان خشک‌ها افتاد، یک تکیه از این نان

خشک‌ها را برداشت و تمیز کرد و آن قدر با ولع این نان را می‌خورد که آدم احساس گرسنگی می‌کرد، آقا مهدی گفت: آقای کرمی بفرما اینم ناهاری که می‌گفتی، صرف شد. و بعد رفت. 🌹 خاطره ای از شهید مهندس مهدی باکری-راوی: سردار کرمی

#مرام\_علوی

🌸 به خاکریزی رسیدم که دو نفر از نیروهای عراقی در آن جا بودند. همین که چشمشان به من افتاد دست‌های خود را روی سرشان گذاشتند و به طرف ما آمدند. خیلی تشنه بودم، یک قمقمه آب برداشته بودم برای موقع ضروری، خواستم بخورم، آن دو نفر عراقی همین‌که چشمشان به آب افتاد دست را به طرف دهان بردند و گفتند: ماء ... ماء.

🌸 درحالی‌که خودم، حلقم از تشنگی خشک شده بود آب را به یکی از آنان تعارف کردم آب را گرفت و به دیگری تعارف کرد آن دو نفر آب را تمام کردند. یکی از آنان مجروح بود و قادر به حرکت نبود، خواستم او را بگذارم و بروم دیدم خیلی التماس می‌کند. یک مقدار فشار به آن آوردم که حرکت کند دیدم باز خواهش می‌کند، به این نتیجه رسیدم که هر دو برادرند. آنان را به پشت جبهه انتقال دادم....

راوی: سردار شهید فرمانده کاظم فتحی‌زاده

# راه با این ستاره ما کی ترا می برد مدیریت جهادی به رسم شهدا



## سید شهید محمود کاوه

آتش  
سنگینی  
طرفمان

که سرت را نمی

خوابیده بودند روی زمین. برای این که

نیروها را تحت کنترل داشته باشم به حالت نیم خیز بودم، ناگهان از پشت، دست سنگینی را بر شانه ام احساس کردم؛ برگشتم دیدم محمود است.

جلوی آن همه تیر و گلوله، صاف ایستاده بود. گفت: این چه وضعیه؟ خجالت بکش. فکر نکردی اگه سرت رو پایین بیاری نیروها تونستن منو رو از خالی می کنن؟

بعد هم، بدون توجه به آن همه تیر و گلوله که به طرفش می آمد، به سمت جلو حرکت کرد.


### گسکولِ حاضرانِ ناصر کاوه

#دیروز\_امروز\_مساوی\_بود!

🌸 همیشه حاضر بود. هیچ وقت خودش رو کنار نمی کشید. حتی وقتی بنی صدر خلع درجه اش کرد. با لباس بسیجی می رفت سپاه. مثل یه بسیجی صفر کیلومتر کار می کرد....! طرح می داد و برنامه ریزی ستادی می کرد. اصلاً براش مهم نبود که تا دیروز سرهنگ بوده و امروز یه بسیجی ساده است. فقط به خدمت فکر می کرد. فقط خدمت.... 🌸 خاطره ای به یاد صیاد دلها، سپهبد شهید علی صیاد شیرازی


عشق\_سردار!!

🌸 حاج حسن آقا فرمانده موشکی بود. اصلاً موشک، عشقش بود؛ هر جا موشک بود، ایشان را می توانستی پیدا کنی. همیشه به من می گفت باید بدنی قوی داشته باشیم. چون اشتغال به موشک با همه کارهای دیگر فرق می کند. وقتی می خواهید یک کابل موشک را بالا بکشید، اگر توان نداشته باشید، مهره ها بلافاصله جابجا می شوند. چه بسا که خیلی ها هم مهره هایشان جابجا شد و خیلی ها زانودرد گرفتند. بنابراین چون این کار، سنگین است، افراد باید این قدر توان داشته باشند و توان رزمی شان بالا باشد که بتوانند به راحتی این ها را حمل کنند و کارهایشان را انجام دهند، راحت بتوانند کار تعمیرات را انجام دهند. می دیدم که فراهم آوردن همه امکانات ورزشی برای آمادگی جسمانی جوان ها لازم است و ما باید امکانات


رشته مورد علاقه کارکنان را مهیا کنیم و همه این‌ها از طریق خود سردار مقدم انجام شد.  خاطره ای به یاد پدر موشکی ایران سردار شهید حاج حسن طهراتی مقدم

راوی: فرمانده سردار ناصر شهسواری- منبع: سایت نوید شاهد

#رزمنده‌ای-که-خونش-را-به-خودش-اهدا-کرد!

 در سال ۱۳۶۳ که من دستیار سال سوم تخصص بیهوشی بودم، رزمنده مجروحی را برای عمل جراحی اورژانس به اتاق عمل آوردند. پس از بیهوش کردن وی، هنگام عمل، خونریزی بیمار زیاد بود و من درخواست خون کردم. طبق روال باید خون گیرنده و خون دهنده را مطابقت می‌دادیم که متوجه شدم دهنده با گیرنده یک نفر است. با بررسی متوجه شدم این جوان، پنج روز پیش از شروع عملیات، با مراجعه به بانک خون، خون خود را اهدا کرده است و نمی‌دانسته که چند روز دیگر خودش مجروح خواهد شد و به صورت عجیبی خون خودش را دریافت خواهد کرد. راوی: آقای دکتر نوذر نسا جیان

#بعد-از-دو-سال-...!!

 همیشه دست راستش به سینه بود. مثل کسی که به آدم بزرگواری عرض ارادات می‌کند. آن روز هم، همین حالت را داشت. رو کردم به او و گفتم: آقا مهدی با کی داری

حرف می‌زنی؟ لبخندی زد و گفت: مهدی نه، مَهدی. گفتم: هر دویش یکیه، فرقی نمی‌کنه. سری تکان داد: نه، مهدی با مهدی خیلی فرق داره. خندیدم: عجب، خوب آقا مهدی، تا کی می‌خوای دست به سینه باشی؟ این عادت را ترک کن. به روبرو اشاره ای کرد: \_ دامن افق، چقدر قشنگه. می‌دانستم دارد مسیر حرف‌هایمان را عوض می‌کند. به همین جهت خندیدم: \_ داداش من! زود شاعر شدی! آقا مهدی! اون هم در ۱۴ سالگی.


🌸 راستش نمی‌خواستم بیش از این اذیتش کنم، پیش خودم گفتم شاید این عادت برایش شده یا یک حالت خاصی در او پیدا می‌شود، البته توی خانه اصلاً چنین عادت نداشت. مسیر حرفم را عوض کردم. \_ دلت برای خونه تنگ نشده؟ \_ چرا؟ خیلی هم تنگ شده، بخصوص برای مادر. \_ پس چرا نمی‌ری سری به خونه بزنی؟ \_ می‌رم. بذار جنگ تموم بشه. \_ خب، اومد و جنگ به این زودی‌ها تموم نشد. کمی فکر کرد و بعد سرش را خاراند. \_ یعنی تا همیشه این جنگ ادامه داره؟ \_ خوب، ممکنه داشته باشه. \_ من هم تا همیشه این‌جا می‌مونم.

🌸 خندیدم. \_ عجب دل و جرأتی، خدا حفظت کنه، ولی این رسمش نیست. من برادر بزرگتر هستم. می‌دونم مادر چقدر دلتنگ تویه. باید بری پیشش. \_ می‌دونی محمد آقا! روزی که به جبهه اومدم تازه خودم رو شناختم و چیزهایی این‌جا دیدم و


می بینم که فکر نمی‌کنم هیچ کجای دنیا پیدا بشه. - تو که توی خونه این عادت رو نداشتی! - من همیشه احساس می‌کنم آقا پیش رویم است. به همین جهت دست راستم رو برای احترام روی سینه دارم. دست چپم رو نذر ابوالفضل کردم و تا پای رفتن دارم، توی جبهه می‌مونم. دیگه چیزی نگفتم و از او جدا شدم و او را به حال خودش رها کردم. اخلاق و رفتار او در خانه و جبهه، زمین تا آسمان فرق کرده بود. با این حال توی خونه بازیگوشی زیادی داشت. در کنارش جسارت و شجاعت فراوانی هم از خود نشان می‌داد. اصلاً خود من در خانه، از این ویژگی او تعجب می‌کردم. از روزی که به جبهه آمده بود، حالاتی در او نمایان شد که من هرگز قبلاً ندیده بودم. .... آقای خاکی نگاهی مظلومانه و اندوهگین به من انداخت و در حالی که توی چشمش اشک می‌جوشید گفت: راستش خیلی مردانه با دشمن جنگید، آن قدر که فشنگ و مهماتش تموم شد. برایش یه نارنجک پرتاب کردم و گفتم آقا مهدی بگیر و اونو طرف دشمن پرتاب کن. اون هم با همان کتف و شونه زخمی‌اش نارنجک رو به طرف دشمن پرتاب کرد اما ناگهان....


اما ناگهان گلوله‌ی توپ زمین و آسمان را یکی کرد و دیگه مهدی را ندیدم. ما هم بر اثر بارش شدید گلوله‌های دشمن مجبور شدیم کمی عقب بکشیم. آقای خاکی دیگه طاقت نیاورد و گریه‌اش را توی فضا ریخت. بغضم ترکید و به گوشه‌ای



پناه بردم. یاد مادر افتادم که با شنیدن خبر شهادت مهدی چه خواهد کرد. بعد از دو سال جنازه اش را آوردند. با دیدن جنازه اش آن چنان دچار شگفت شده بودم که فقط زیر لب گفتم: الله اکبر، لا اله الا الله. دست راست مهدی روی سینه اش بود، دست چپ و دو پایش هم قطع شده بود....  خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی نجف زاده - راوی: رزمنده دلاور محمد نجف زاده

#یکی - از آنان....

 یکی از روزها که خاکها را به دنبال شقایق های پنهان، می کاویدیم، در اطراف ارتفاع ۱۱۲ فکه، به پیکر چند شهید برخوردیم که همه شان آرام و زیبا بر روی برانکارد خوابیده و شهد شهادت نوشیده بودند. یکی از آنان لباس سبز و زیبای «سپاه» بر تن داشت و با این که بیش از ده سال از شهادتش می گذشت، ولی رنگ سبز لباس او همچنان زیبا و تمیز خودنمایی می کرد. شروع کردیم به جستجو میان پیکر شهدا بلکه پلاک و یا کارت شناسایی از آنها بیابیم.

 دکمه های لباس سپاه او را که باز کردیم، متوجه یک گلوله عمل نکرده خمپاره ۶۰ میلیمتری شدیم که مستقیم بر روی بدن او اصابت کرده بود. گلوله خمپاره، کمر شهید و کف برانکارد را سوراخ کرده و در زمین نیز فرو رفته بود. با احتیاط تمام، گلوله خمپاره را از بدن او خارج کردیم و به کناری نهادیم. یک آن برگشتم به هنگامه عملیات

والفجر یک، بهار سال ۶۲، زمانی که او زخمی بوده و ذکر می‌گفته، خمپاره‌ای بر بدن مجروحش فرود آمده و.... راوی: جستجوگر نور، آقای سید بهزاد پدیدار از جمله‌ی نیروهای تفحص که به دل رمل‌های فکه می‌زد تا دل پدر و مادری را شاد کند.

#احمد - رضا....

🌸 شب اول عملیات بدر را به خوبی پشت سر گذاشتیم. صبح با آب دجله چای درست کرده نوشیدیم. تا شب نیز پشت خاکریزی که آن سوی ساحل دجله بود مستقر بودیم. شب دوم عملیات، رضا نورمحمدی که فرمانده محور عملیاتی بود نیروها را در یک کانال به ارتفاع ۱۷۰ و عرض ۷۰ سانتی‌متر مستقر کرد در حال نشسته و تکیه زده مشغول استراحت و منظر صدور فرمان حمله بودیم. هوا خیلی سرد بود و بالاپوش بچه‌ها کم. من و نورمحمدی هر دو زیر یک پتو استراحت می‌کردیم. دشمن که گویی متوجه ما شده بود به شدت کانال و اطراف آن را زیر آتش گرفته بود به طوری که هر لحظه یک خمپاره داخل کانال یا روی لبه‌های آن منفجر شده چند نفر.... چند نفر از بچه‌ها شهید و مجروح می‌شدند ولی عزم ما برای ادامه عملیات جزم بود. رضا خواب بود و من هم داشتم به خواب می‌رفتم که خمپاره‌ای نزدیک سرمان منفجر شد. رضا بیدار نشد. گفتم: آن قدر خسته است که خمپاره نیز حریفش نیست. لحظاتی بعد فرمانده لشکر با بی‌سیم رضا را صدا زد تا دستور آغاز حمله را به

او بدهد. هرچه رضا را صدا زدم بیدار نشد. نگران شدم. پتو را که کنار زدم دیدم تمام لباس‌هایش غرق خون است و ترکشی به سینه‌اش اصابت کرده. البته در آن موقع سرش را ندیدم چون مغزش نیز متلاشی شده بود. درحالی‌که دستانم از شدت ناراحتی می‌لرزید گوشی بی‌سیم را که مستمر می‌گفت: «رضا، رضا، احمد» برداشته با بغض گفتم: «احمد، احمد، رضا به میهمانی امام حسین ع رفت.» 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید رضا نورمحمدی-راوی: سردار محسن رضایی فرمانده سپاه #وقتی-با-استخوان‌های-شهید-راز-و-نیاز-کردم....

🌸 می‌گفت: اهل تهران بودم و عضو گروه تفحص و پدرم از تجار بازار تهران. علیرغم مخالفت شدید خانواده و به خاطر عشقم به شهداء حجره‌ی پدر را ترک کردم و به همراه بچه‌های تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) راهی مناطق عملیاتی جنوب شدم. یک‌بار رفتن همان و پای ثابت گروه تفحص شدن همان. بعد از چند ماه، خانه‌ای در اهواز اجاره کردم و همسرم را هم با خود همراه کردم. یکی-دو سالی گذشته بود و من و همسرم این مدت را با حقوق مختصر گروه تفحص می‌گذرانیدیم. سفره‌ی ساده‌ای پهن می‌شد اما دلمان، از یاد خدا شاد بود و زندگی‌مان با عطر شهدا عطرآگین تا این‌که تلفن زنگ خورد و خبر دادند که....

🌸 که دو پسرعمویم که از بازاری‌های تهران بودند برای کاری به اهواز آمده‌اند و مهمان ما خواهند شد. آشوبی در دلم پیدا شد. حقوق بچه‌ها چند ماهی می‌شد که از تهران نرسیده بود و من این مدت را با نسیه گرفتن از بازار گذرانده بودم. نمی‌خواستم شرمنده‌ی اقوامم شوم. با همان حال به محل کارم رفتم و با بچه‌ها عازم شلمچه شدیم. بعد از زیارت عاشورا و توسل به شهدا کار را شروع کردیم و بعد از ساعتی استخوان و پلاک شهیدی نمایان شد. "شهید سید مرتضی دادگر، فرزند سید حسین، اعزامی از ساری" گروه غرق در شادی به ادامه‌ی کار پرداخت، اما من استخوان‌های مطهر شهید را به معراج انتقال دادم و کارت شناسایی شهید به من سپرده شد تا....

🌸 تا برای استعمال از لشکرو خبر به خانواده‌ی شهید، به بنیاد شهید تحویل دهم. قبل از حرکت با منزل تماس گرفتم و جویای آمدن مهمان‌ها شدم و جواب شنیدم که مهمان‌ها هنوز نیامده‌اند اما همسرم وقتی برای خرید به بازار رفته بود مغازه‌هایی که از آن‌ها نسیه خرید می‌کرد به علت بدهی زیاد، دیگر حاضر به نسیه دادن نبودند و همسرم هم رویش نشده اصرار کند. با ناراحتی به معراج شهدا برگشتم و در حسینیه با استخوان‌های شهیدی که امروز تفحص شده بود به راز و نیاز پرداختم: - این رسمش نیست با معرفت‌ها! ما به عشق شما از رفاهمان در

تهران بریدیم. راضی نشوید به خاطر مسائل مادی شرمنده‌ی خانواده‌مان شویم. گفتم و گریه کردم. دو ساعت در راه شلمچه تا اهواز مدام با خودم زمزمه کردم: شهدا! ببخشید، بی‌ادبی و جسارتم را ببخشید. وارد خانه که شدم همسرم با خوشحالی به استقبال آمد و خبر داد که بعد از تماس من کسی درب خانه را زده و خود را پسرعموی من معرفی کرده و عنوان کرده که مبلغی پول به همسرت بدهکارم و حالا آمدم که بدهی‌ام را بدهم. هر چه فکر کردم، یادم نیامد که به کدام پسرعمویم پول قرض داده‌ام. با خودم گفتم هر که بوده به موقع پول را پس آورده. لباسم را عوض کردم و با پول‌ها راهی بازار شدم. به قصابی رفتم، خواستم بدهی‌ام را بپردازم که در جواب شنیدم: بدهی‌تان را امروز پسرعمویتان پرداخت کرده است. به میوه فروشی رفتم....

🌸 به همه‌ی مغازه‌هایی که به صاحبانشان بدهکار بودم سر زدم. جواب همان بود! بدهی‌تان را امروز پسرعمویتان پرداخت کرده است. گیج گیج بودم، مات مات. خرید کردم و به خانه برگشتم و در راه مدام به این فکر می‌کردم که چه کسی خبر بدهی‌هایم را به پسرعمویم داده است؟ آیا همسرم؟ وارد خانه شدم و پیش از این‌که با دلخوری از همسرم بپرسم که چرا جریان بدهی‌ها را به کسی گفته با چشمان سرخ و گریان همسرم مواجه شدم که روی پله‌های حیاط نشسته بود و زار

زارگریه می‌کرد. جلو رفتم و کارت شناسایی شهیدی را که امروز تفحص کرده بودیم را در دستان همسرم دیدم. اعتراض کردم که: چند بار بگویم تو که طاقت دیدنش را نداری چرا....

🌸 چرا سراغ مدارک و کارت شناسایی شهدا می‌روی؟! همسرم هق هق کنان پاسخ داد: خودش بود. به خدا خودش بود. کسی که امروز خودش را پسرعمویت معرفی کرد، صاحب این عکس بود. به خدا خودش بود. گیج گیج بودم، مات مات. کارت شناسایی را برداشتم و راهی بازار شدم. مثل دیوانه‌ها شده بودم. عکس را به صاحبان مغازه‌ها نشان می‌دادم. می‌پرسیدم: آیا این عکس، عکس همان فردی است که امروز....؟ نمی‌دانستم درمقابل جواب‌های مثبتی که می‌شنیدم چه بگویم. مثل دیوانه‌ها شده بودم. به کارت شناسایی نگاه می‌کردم. "شهید سید مرتضی دادگر، فرزند سید حسین، اعزامی از ساری" وسط بازار از حال رفتم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید مرتضی دادگر

#نامه‌ای\_که\_هشت\_سال\_دیر\_رسید!

🌸 لاغری و کوچکی اندامم برای بنده دردسری شده بود. چون هر بار که برای اعزام به جبهه به مسئولین بسیج عشایر دزفول مراجعه می‌کردم، اجازه اعزام نمی‌دادند.

من به ناچار در روستای خودمان شمس آباد در انجام کارهای نگهبانی و فرهنگی در سطح روستا همکاری داشتم تا هنگام شروع عملیات رمضان. در نوبت دوم اعزام بسیج عشایر در ۱۸ تیر ۶۱ موفق شدم که بالأخره با رزمندگان اسلام همگام شوم. با رسیدن به پادگان کرخه بلافاصله ما را سازماندهی کردند و برای انجام عملیات به منطقه عملیاتی رمضان گسیل داشتند. در هنگام سازماندهی نیروها در پادگان کرخه دوستم محمود زادعلی نزد من آمده و گفت:...

🌸 و گفت: «من در این عملیات به شهادت می‌رسم و یقین دارم خداوند لطف خود را شامل حال من می‌کند.» من قضیه را خیلی جدی نگرفتم و به ایشان گفتم: «ما دفعه اول است که به منطقه می‌رویم پس آن‌ها که مدت زیادی است که در جبهه هستند و افراد صالح‌تری هستند اگر بنا به شهادت باشد استحقاق آنان برای شهادت که بیشتر است.» در منطقه عملیاتی در تاریخ ۲۶ تیر ۶۱ باز هم ایشان را دیدم و وی دوباره موضوع شهادتش را بیان کرد که با شروع عملیات و ادامه آن من و چندین نفر از رزمندگان به اسارت نیروهای دشمن درآمدیم. حدود سه سال بعد از اسارتم بود که آقای محمدرضا طالب رزمنده جانباز عزیز طی نامه‌ای برایم نوشت که محمود زادعلی به شهادت رسیده است. در سال ۱۳۶۹ که به میهن عزیز اسلامی برگشتم، آقای غلامعلی جمل زاده از هم‌زمانم در عملیات رمضان به محض دیدن من گفت

که یک امانتی پیش من داری که این مدت ۸ سال که اسیر بودی آن را برای تو نگه داشته‌ام. او یک قطعه کاغذ به من داد که با دستخط شهید محمود زادعلی نوشته شده بود که من شهید می‌شوم. او در این نامه از من حلاوت طلبیده بود. این موضوع به من فهماند که شهدا از رسیدن خود به کمال الهی و شهادتشان آگاهی دارند. راوی: آزاده سرافراز محمدرضا پویه\_منبع: سایت نوید شاهد

#نهایتش\_را\_گرفت....

🌸 در جبهه همه با هم دوست و مهربان بودند. انگار همه همدیگر را از زمان‌های دور می‌شناختند. یک دوره‌می‌هایی بود که مانند آن را هیچ کجا نمی‌توانستی پیدا کنی. سید علی همیشه نمازش را به جماعت و اول وقت می‌خواند چون بعضی شب‌ها به سربازهای مجروح باید سرکشی می‌کرد نماز شبش را هم بجا می‌آورد. روحیه شاد و انقلابی که به دور از مسخره کردن دیگران در وجود او بود باعث می‌شد در دل تک تک بسیجی‌ها جا باز کند. همیشه شجاع بود و در تلاش برای نجات دادن جان بچه‌ها از هیچ تلاش و کوششی مضاغیه نمی‌کرد.

🌸 پسری با ایمان و مؤمن بود. عجیب در کنارش آرام می‌شدیم. در زمان حملات هوایی که بچه‌ها زخمی می‌شدند تنها با ذکر خدا و ائمه شجاعت خود را نشان می‌داد و پس از آن انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است به پانسمان و تیمار سربازان




می پرداخت. یک روز پس از نماز دفتر و مدادی در دست داشت و به گوشه‌ای از پادگان رفت و شروع به نوشتن کرد. چهره‌اش آرام بود. نمی‌توانستم از صورتش متوجه حال درونش بشوم. انگار در آن جا حضور نداشت. به سمتش رفتم و در کنارش نشستم. متوجه اطرافش نبود. در خیال خود غرق شده بود.


🌸 دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با لبخندی پرسیدم: «به کجا سیر می‌کنی؟!» انگار تازه متوجه شد من کنارش گفتم: «هیچ همین جا...» اما من اصرار کردم و بالأخره زبان باز کرد و گفت: «هفته پیش یکی از دوستان هم‌محلای و از رفقای بسیار خوبم را از دست دادم. همیشه او به من می‌گفت که من بوی شهادت می‌دهم ولی او شهید شد اما من...» چند لحظه سکوت کرد سرش را به پایین انداخت و ادامه داد: «عجیب امشب همه‌اش به فکر او بودم. داشتم برایش می‌نوشتم که چقدر دلتنگم و دوست دارم یک‌بار دیگر او را ببینم. امشب...»

🌸 امشب سر نماز از خدا خواستم که حاجتم را بدهد و بتوانم به این ملت و مملکت خدمت کنم. جهاد در راه خدا و اسلام و نهایتاً شهادت...» هنوز صحبت‌هایش به پایان نرسیده بود که ناگهان بمباران هوایی شروع شد و به چشم برهم زدن تمام منطقه زیر دود و صدای گلوله مخفی شد و پس از مدتی دیدم که سید علی نیز به شهادت رسیده.

چقدر ایمان و اعتقاد، چقدر شجاعت و دلیری. انگار نه انگار که وجود داشت و انگار نه انگار زندگی در جریان بود. او به سوی دوستان شهیدش شتافت.

خاطره ای به یاد امدادگر شهید سید علی موسوی-منبع: سایت نوید شاهد 

#عقربه‌های\_دقیق!

شب قبل از عملیات وقتی به رضا نورمحمدی سفارش می‌کردم مواظب خودش باشد با تبسمی عارفانه و زیبا گفت: «من فردا شب ساعت دو بعد از نیمه شب شهید می‌شوم.» و ساعتش را نگاه کرد. و افزود: «مرا در کنار شهید عباس حاج امینی به خاک بسپارید.» فردا شب وقتی بی‌سیمچی رضا تماس گرفت و از شهادت او خبر داد با ناراحتی ساعت را نگاه کردم. عقربه‌ها دقیقاً ساعت دو بعد از نیمه شب را نشان می‌داد.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید رضا نورمحمدی و شهید معزز عباس حاج امینی-راوی: سردار سرلشکر پاسدار فرمانده شهید احمد کاظمی

#عملیات\_عطش!!

عملیات بیت المقدس ۷، عطش به جان بچه‌ها افتاده بود و عملیات معروف شده بود به «عملیات عطش». بچه‌هایی که عمل کرده بودند، برگشتند به همین موقعیت. بازماندگان، اغلب کسانی بودند که از یک قدمی شهادت برگشته بودند.

هنوز لبها خشک بود و زبان از تشنگی حرکت نمی‌کرد. اما هرچه به آن‌ها آب و شربت می‌دادیم نمی‌خوردند. به یاد رفقای شهیدشان که تشنه جان داده بودند، فقط گریه می‌کردند. این‌جا خیلی‌ها سیم‌شان وصل شد و تو که حرکت می‌کنی به سمت خرمشهر شاید خواب باشی و...راوی: رزمنده دلاور محمد احمدیان

# خوشحالی\_من\_به\_خاطر\_مجروحیتم!!

🌸 شیرین‌ترین خاطره من مجروحیت آخرم در کربلای ۵ است. اکثر دوستانم شهید شده بودند. بعدها مانده بودیم که اگر برگردیم به شهر واقعاً باید چکار کنیم و کجا باید برویم. خیلی برایمان سخت بود. هر وقت با دوستان به هم می‌رسیدیم در این مورد صحبت می‌کردیم. در فاو چون جنگ طولانی بود، اصلاً کسی به فکر شهید شدن و مجروح شدن نبود. در همین‌گیر و دار بودم که دیدم خدایا هر چه رفیق دارم یا شهید شده یا مجروح؛ توی این‌گیر و دار چون جنگ هم طول کشیده بود، داشتم نیروها را جابجا می‌کردم و نیرو می‌چیدم.

🌸 تانک‌های عراقی داشتند تا چند کیلومتر آن طرف ما را می‌زدند. توی همین اوضاع که داشتم سنگرهای عراقی را با دوربین می‌دیدم، از پشت سر هم هر چه نیرو می‌آمد، می‌چیدم. تا این‌که گلوله تانکی چند متری‌ام را زد و من مجروح شدم و توی جزیره ماهی افتادم که چون لباس عراقی تنم بود، فکر می‌کردند عراقی هستم. فکر

کنم آقای بیات بود که من را شناخت! مرا برداشتند و روی برانکارد گذاشتند که بیارن عقب. یک پل آن جا بود که منفجر شده بود و بچه‌ها مواظب بودند که توی آب نیفتیم؛ چون من اوضاع ناجوری داشتم و فکم جدا شده بود. احساس می‌کردم توی خوابم و هیچی نفهمیدم تا اصفهان.

🌸 وقتی که رسیدیم اصفهان، هر کاری کردم که بگویم این جا کجاست، زبان نداشتم و صدای آن‌ها هم مفهوم نبود. اوضاع بدی بود. همه ناراضی بودند از اوضاع و بمباران‌ها و همه چیز. عراق همه شهرها و روستاها را می‌زد. مرا با برانکارد آوردند که ببرند به بخش. از درد هی می‌گفتم یواش. دو نفر که مرا می‌بردند، همین‌طور صحبت می‌کردند و هر چه می‌گفتم اعتنایی نمی‌کردند و مرا حواله کردند روی تخت و من از درد داد زدم.... دکترها گفتند که آگه این شوک به تو وارد نمی‌شد، دیگر این تکلم را نداشتم. همان شوک که بنده‌های خدا ناخواسته وارد کردند باعث شد که زبان من باز شود.

🌸 ....همان شوک که بنده‌های خدا ناخواسته وارد کردند باعث شد که زبان من باز شود. بعد از چند روز توانستم از تخت پایین بیایم و هیچ کس هم نمی‌دانست که من کجایی هستم. حدود بیست روز بعد مرا پیدا کردند. خیلی دوست داشتم ببینم که چطوری شدم. تلاش کردم بروم پای آئینه. هر چه نگاه می‌کردم، دیدم کس

دیگری است. ۱۸۰ درجه تغییر کرده بودم. گفتم که اقلماً این توجیهی باشد برای خانواده‌های شهدا و از این موضوع خیلی خوشحال بودم. وقتی مرخص شدم دیدم که همه بچه‌ها از غرب و جنوب سرازیر شده‌اند برای دیدن من. به خانواده گفتم می‌خواهم بروم جنوب (دزفول) و آن‌ها خیلی تعجب کرده بودند. فکر می‌کردند من هذیان می‌گویم.

🌸....برایشان توضیح دادم که اگر برای یکی از این بچه‌ها توی راه اتفاقی بیفتد من تا آخر عمر عذاب وجدان می‌گیرم، ولی من یک نفر هستم و با هر سختی و با آمبولانس می‌روم آن‌جا و یکی - دو روز بچه‌ها را می‌بینم و برمی‌گردم. بعد از پنجاه روز با امضای خودم از بیمارستان مرخص شده بودم. روزی هم دو بار باندهای من را عوض می‌کردند و آن قدر درد می‌آمد که یک بار یکی از پرستارها را نفرین کردم که ان‌شاءالله یک بار توی یکی از این بمباران‌ها ترکش بخوری و بدانی من چه می‌کشم. بنده خدا مرا ول کرد و رفت.

🌸 وقتی رفتم جنوب (دزفول) خواستم باندهایم را عوض کنم، گفتند یک دکتری هست طرح پانزده روزه دارد که این جاست. بنده خدا گفت خیلی شانس داری، یک پماد دارم که اصلاً پیدا نمی‌شود و گوشت‌آور است و هر دفعه که بزنی کلی گوشت روی زخم تو را می‌گیرد. پمادها را مصرف کردم. خیلی زخم‌هایم خوب شد که آخرهای

استفاده از پماد بود که آن را گم کردم و هر جا رفتم پیدا نشد و همه دور ما جمع شده بودند می‌گفتند این پماد عتیقه است. باور نمی‌کردند که زخم‌های من آن قدر خوب شده باشد...راوی: رزمنده دلاور حاج محمد طالبی (رهبر معظم انقلاب به او نشان شجاعت دادند و سید شهیدان اهل قلم او را «بیرکوهستان») نامیدند.

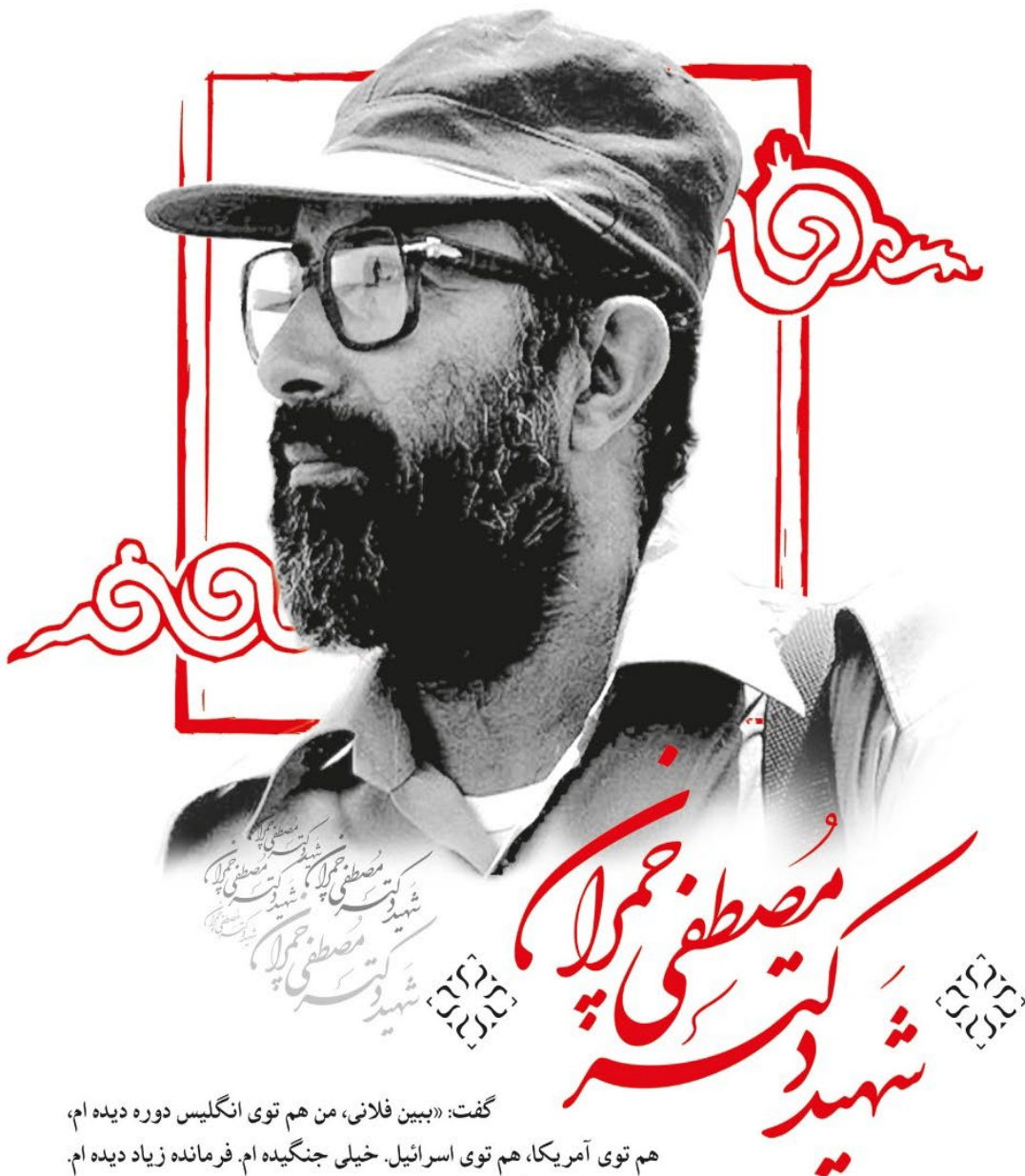
#امام\_رضا\_ع\_راضی\_کرد....

🌸 برادرم فتحعلی که شهید شد کار رفتن محمد به جبهه گره خورد. مادرم راضی نمی‌شد. خیلی به این در و آن در زد اما فایده نداشت. قرار بود پدر و مادرم بروند مشهد. وقت رفتنشان، یک نامه و یک اسکناس پنجاه تومانی آورد، داد به مادرم و گفت: «مادر این نامه و پول رو بندازید توی ضریح امام رضا (ع).» مادرم پرسید:...

🌸 مادرم پرسید: «توی نامه چی نوشتی پسر؟» محمد جواب داد: «چیز مهمی نیست یه مشکل کوچیکی دارم که از آقا خواستم حلش کنن.» کنجکاو شده بودم. پرسیدم: «داداش توی نامه چی نوشتی؟» گفت: «بذار جوابش رو بگیرم بعد برات می‌گم.» درست فردای روزی که پدر و مادرم از مشهد برگشتند محمد آماده شده برای رفتن به جبهه. تازه سر آن نامه را فهمیدم. امام رضا (ع) مادرمان را راضی کرده بود. 🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید محمد و فتحعلی فتحی

# راه را با این سنگواره می‌رانیم به آرد

مدیریت جهادی به رسم شهدا



شهید مصطفی حمزله  
شهید مصطفی حمزله  
شهید مصطفی حمزله  
شهید مصطفی حمزله

گفت: «بین فلانی، من هم توی انگلیس دوره دیده ام، هم توی آمریکا، هم توی اسرائیل خیلی جنگیده ام. فرمانده زیاد دیده ام. دکتر چمران اولین فرمانده ایه که موقع جنگیدن جلوی همه است و موقع غذا خوردن آخر از همه.»



کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه


تمام بچه‌های مخلص و عاشق شهادت در سوسنگرد بودند. الان تمام کسانی که از جبهه سوسنگرد باقی مانده‌اند همه مؤمن و متعهد هستند. سوسنگرد جای عجیب و غریبی بود و خاکش گیرایی زیادی داشت. یکی از شهدای ما به نام عبدالرحمن رضازاده می‌گفت: دوست دارم همین‌جا شهید و مفقودالاثرا شوم. در عملیات شهید مدنی ایشان جلوی خودم شهید شد.

عملیات طریق‌القدس را که انجام دادیم منطقه دست خودمان افتاد. رفتیم آن‌جا و همه اجساد را بیرون آوردیم ولی نتوانستیم پیکر ایشان را پیدا کنیم. می‌دانستیم در چه محدوده‌ای عراقی‌ها پیکرش را دفن کرده‌اند و می‌خواستیم پیکرش را پیدا کنیم. لودر را هر زمان که در خاک می‌زدیم از کار می‌افتاد. چندین بار این کار را انجام دادیم و نشد. یکی از رزمندگان گفت:...

گفت: خودتان را اذیت نکنید رحمان گفت: من می‌خواهم مفقودالاثرا باشم و دنبال پیکرش نباشید. پیکرش همچنان در سوسنگرد است ولی دقیق نمی‌دانیم کجاست. بالأخره همانی که خودش می‌خواست شد. سوسنگرد قداست دارد منتها اگر کسی بفهمد برای چه آن‌جا جنگیدیم و دفاع کردیم. انسان‌های بزرگی آن‌جا شهید شدند و جنگیدند. راوی: حبیب‌الله پدیدار معروف - منبع: تحلیلی مشرق نیوز



#اجازه\_بده\_بیشتر\_کار\_کنم!

ایشان همیشه تا دیر وقت سرکار بود و گاهی نیمه شب برمی‌گشت. یک شب به ایشان گفتم وقتی دیر برمی‌گرددی، بچه‌ها نگران می‌شوند. شهید لبخندی زد و گفت: «هر چه من بیشتر کار کنم، نتانیاهو کمتر خواب راحت به چشمش می‌آید. پس اجازه بده بیشتر کار کنم.» وقتی حاجی شهید شد، نتانیاهو از شبیه‌ی آرام صحبت کرد، تازه فهمیدم شهید فخری زاده آرامش را از صهیونیست‌ها گرفته بود.  خاطره ای به یاد دانشمند هسته‌ای شهید معزز محسن فخری زاده


#شهدا\_را\_ناراحت\_نکنیم!

ناراحت بود.... بهش گفتم: محمد حسین چرا ناراحتی؟! گفت:

«خیلی جامعه خراب شده، آدم به گناه می‌افته!»

رفیقش گفت: خدا توبه رو برای همین گذاشته و گفته که من گناهاتون رو می‌بخشم. محمد حسین قانع نشد و گفت:

«وقتی یه قطره جوهر می‌افته روی آینه، شاید دستمال برداری و قطره رو پاک کنی ولی آینه کدر می‌شه....»

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمد حسین محمدخانی 

#کل کل - بلندگویی!

🌸 در خط فاو بودیم. تبلیغات عراق یک بلندگوی چهار بوقه داشت که عصرها تا شب آهنگ‌های عربی پخش می‌کرد، یک شب بچه‌های ایران رفتند بلندگو را کِش رفتند و آوردند توی خط ایران و نوارهای آهنگران و آهنگهای مذهبی پخش کردند. حدوداً ۲ شب گذشت، دوباره عراقی‌ها بلندگو را کِش رفتند و چندین مرحله همین کار تکرار شد، تا این‌که بچه‌های ما جای آن را پیدا کردند. با گلوله بلندگو را سوراخ سوراخ کردند و صدای آن را برای همیشه قطع کردند. راوی: جانباز شیمیایی محمدحسین صوغانی - منبع: شبکه اطلاع رسانی دانا

#مادران - مرد!!

🌸 به ملاحظه‌ی ناراحتی قلبی‌ام، روزهای اول، خبرشهادت ابراهیم را به من ندادند؛ اما از حال و هوای برادرم و بقیه‌ی اطرافیان حدس می‌زدم که باید اتفاقی افتاده باشد. دو-سه روز بعد، توی خیابان داشتم می‌رفتم که یکی سر راهم سبز شد. تا دیدمش، شناختمش. توی محل به قول معروف، گاو پیشانی سفید شده بود؛ همه می‌دانستند با انقلاب و انقلابی‌ها میانه‌ی خوشی ندارد. لبخند موزیانه‌ای روی لبش بود. یک دفعه بدون هیچ سلام و علیکی و بدون هیچ مقدمه‌ای و با یک دنیا نیش و کنایه گفت: پسرتم که کشته شد حاج خانوم!

🌸 دلم به درد آمد، اما خودم را نباختم. بلافاصله رو به آسمان کردم و از ته دل گفتم: الحمد لله رب العالمین. لبخند از لب‌های او رفت. گفتم: چی فکر کردی؟! ابراهیم منم فدای سر آقا علی‌اکبر امام حسین علیه السلام شد. طرف انگار شادی‌اش تبدیل به عزا شده بود. مات و مبهوت داشت مرا نگاه می‌کرد. برای این‌که حالش بیشتر جا بیاید، همان‌جا، در آن هوای گرم زانو زدم و بر آسفالت‌های داغ خیابان، سجده‌ی شکر کردم! 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز ابراهیم امیرعباسی

📖 کتاب "ساکنان ملک اعظم ۵"

#معتادی\_که\_از\_شهید\_آوینی\_پول\_می‌گرفت!

🌸 من در روایت فتح رفیقی داشتم که از دوران بعد از انقلاب که در سمعی بصری ورامین بودم، می‌شناختمش. در ورامین فیلم نمایش می‌دادم. ایشان دبیر عربی بود ولی به این کارها هم خیلی علاقه داشت. از آن‌جا باهم رفیق شده بودیم. بعدها که من به تهران آمدم و در روایت فتح رفتم شنیدم که این هم آمده تهران ولی معتاد شده. از آن معتادهای تیر. این بنده خدا جای من را پیدا کرده بود هر چند وقت یک‌بار به روایت می‌آمد. با چنان قیافه زاری می‌آمد که معلوم بود چه می‌خواهد.

یک روز که آمد اساسی بهش توپیدم. بهش گفتم: «فلانی من نشستم مونتاژ می‌زنم، وقتی تو می‌ای من دیگه حال کار کردن ندارم. چون اون کسی که دوست داری دیگه نیا! محض رضای خدا نیا! این کارو نکن. دیگه هم بهت پول نمی‌دم.» تا توانستم طرف را با تهدید و التماس طرد کردم. دیگه هم نیامد. بعد از شهادت آوینی دورادور شنیده بودم که دیگه ترک کرده و خوب شده است.

افتاده تو فاز فیلمنامه نویسی و اصلاً زندگی‌اش عوض شده است. یک روز دیدمش و بهش گفتم: «چی شد که تو دیگه ترک کردی؟ سر اون حرفایی که من بهت زدم بود؟» گفت: «نه بابا من اینقد شبیه تو باهام برخورد کرده بودن. تو بودی، زنم بود، مادرم بود، برادرم بود. همه....»

🌸 همه همین جور باهام برخورد کردن» آدم معتاد اصلاً هیچ چیز برایش مهم نیست، فقط می‌خواهد مواد بهش برسد. می‌گفت فهمیدم که تو رفیق آوینی هستی و این آوینی هم رئیس سوره است. یک روز دیدم که از ساختمان سوره رفت بالا من هم پشت سرش رفتم. بهش گفتم: «آقای فارسی سلام رسوند گفتن اگه دارید یه کمکی به من بکنید!» آوینی هم گفته بود: «اصلاً نیاز نداره که آشنایی بدی من خودم باهات رفیقم.» پولی بهش داده و گفته بود: «هروقت نیاز داشتی بیا بگیر.» هرچند وقت یک بار....


🌸 ...هرچند وقت یکبار می‌رفت پیش آوینی. یکبار خیلی طولانی مدت پشت در اتاق جلسات نشسته بوده که آوینی از اتاق بیرون می‌آید تا به اتاق بغلی برود می‌بیند این بنده خدا هم نشسته منتظر. کلی ازش عذرخواهی می‌کند و می‌گوید «ببین دفعه بعد اومدی دیدی من تو جلسم یه یادداشت بده با (فلان) کد رمزی که من بفهمم شمایی و سریع پیام کارت رو راه بندازم. من عذر می‌خوام که معطل شدم.» طرف می‌گفت همینطور می‌رفتم پیش آوینی بدون این‌که ازم بخواهد که تو کی هستی و یا حتی ذره‌ای نصیحتم بکند، از این حرف‌ها اصلاً نبود.


🌸 حتی در این مدت اصلاً و ابداً یکبار هم با من چک نکرد که «فارسی این بنده خدا کیه میاد از من پول می‌گیره؟» وظیفه خودش می‌دانست انگار طلبکاری آمده پیشش و طلبش را می‌خواهد.

رفیق ما می‌گفت آوینی با کلی عذرخواهی طلبم را یواشکی می‌داد و من هم می‌رفتم. یکبار که رفتم پولی در جیب نداشتم و کلی عذرخواهی کردم. در خیابان سمیه (خیابانی که دفتر حوزه هنری، محل کار آوینی در آن واقع بود.) بانکی قرار داشت.

از در سوره پایین آمدم و رفتم بانک. آوینی دفترچه بانکی‌اش را گذاشت روی پیشخوان بانک. من هم داشتم نگاه می‌کردم. باجه‌دار نگاه کرد و به آوینی گفت:...

گفت: «می‌خواهی دفترچه رو ببندی؟» آوینی گفت: «چطور؟» - چون دوهزار تومن بیشتر توش نیست. - آره آره می‌خوام ببندم. حساب را بست و به من گفت: «خدا رو شکر روزی امروزمون هم رسید. هزارش برای من و هزارش هم برای تو.» از در بانک که بیرون آمدم تا در خانه گریه کردم که «خاک بر سرت اگر اون آدمه، پس تو چی هستی؟» خودم خودم را سرزنش می‌کردم. آمدم خانه و افتادم به دست و پای مادرم. همان زمان ۳ تا بچه هم داشتم. به مادرم گفتم: «دست و پای من رو با چادرت ببند به تخت....» و برای همیشه ترک کرد. هرگز هم سراغ آوینی نرفت تا وقتی فهمید آوینی شهید شده است.  خاطره ای به یاد سید اهل قلم شهید سید مرتضی آوینی-راوی: آقای محمدعلی فارسی از همکاران شهید آوینی- خبرآنلاین #یک-ارتباط-دیگر....

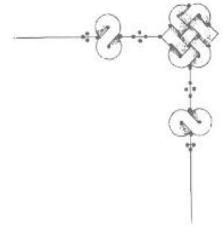
 در حال آموزش تجهیزات و ارتباطات مخابراتی به نیروهای جدید بودیم که حاج محمد فرمانده مخابرات آمد و گفت: بگذارید یک ارتباط را هم من بگویم؟ گفتم: کدام ارتباط؟ با خنده زیبایش گفت: ارتباط با خدا! گفت اگر واجباتان را انجام دادید، نمازتان را سر وقت خواندید، محرمات را ترک کردید در عملیات‌ها پیروزید و گرنه بی‌سیم و ارتباطات و.... کشکه! دل خوشکه!

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج محمد ابراهیمی از شهدای فارس

# راه با این ستاره ما کی گرانج بیدار کرد

مدیریت جهادی به رسم شهدا

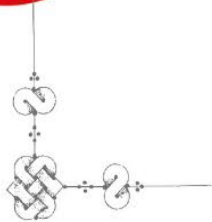
سوزن بنی آبر  
سوزن بنی آبر  
سوزن بنی آبر



سوزن بنی آبر  
سوزن بنی آبر  
سوزن بنی آبر



دود باروت صورتش را  
سیاه کرده بود. گوشه چادر  
نشست و با خاک زیر سرش را  
بلند کرد.  
گفت: با اجازه من ده دقیقه می خوابم ...  
سر ده دقیقه بیدار شد.  
با تعجب گفتم: حاجی خوابت همین بود؟  
با خوشرویی گفت: توی جبهه هر بیست و چهار ساعت، بیشتر از پنج دقیقه خواب سهم آدم نمی شود. من چهل و  
هشت ساعت نخوابیده بودم، سهم خودم را گرفتم ...



کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#اشتباه\_محاسباتی!!

🌸 در دوران دفاع مقدس وقتی که عملیاتی قرار بود انجام شود، به پشت خط می‌رفتم و در بخش تعاون و گلخانه شهدا یا همان معراج شهدا فعالیت می‌کردم؛ یک روز دو دانش‌آموز که نسبتاً قد بلند بودند به تعاون آمدند و گفتند که قرار است بعد از این ما در بخش تعاون کار کنیم. عصر روزی که آن‌ها آمدند، این دو دانش‌آموز را به گلخانه شهدا بردیم؛ وقتی در گلخانه باز شد، آن‌ها با پیکرهای شهدا مواجه شدند و انگار شوکی به آن‌ها وارد شده باشد، غش کردند!!

🌸 بعد از دقایقی با تلاش دوستان این دو دانش‌آموز به هوش آمده و می‌گفتند: «پس کمپوت و خوراکی.... کو؟ مگر این‌جا تعاون نیست؟» در ابتدا متوجه حرف‌های آن‌ها نمی‌شدیم. آن زمان به بوفه یا فروشگاه‌های مدرسه، «تعاونی» می‌گفتند؛ در زمان تقسیم نیروها در دوکوهه وقتی می‌بینند که این دو دانش‌آموز کم سن و سال هستند، به آن‌ها می‌گویند: «شما را به خط مقدم نمی‌توانیم بفرستیم، حالا شما آشپزخانه می‌روید یا تعاون؟» این دو دانش‌آموز هم به خیال این‌که تعاون جبهه، همان تعاونی مدرسه است، از خدا خواسته می‌گویند: «به قسمت تعاون می‌رویم.» وقتی هم که با گلخانه آمدند، فکرش را نمی‌کردند با پیکرهای شهدا مواجه شوند.




🌸 بعد هم این دو دانش‌آموز تهرانی قبول کردند که در گلخانه بمانند؛ اوایل به یاد دارم، زمانی که می‌خواستند پیکر قطعه قطعه شهدا را در کنار هم قرار دهند، چشم بسته این کار را انجام می‌دادند؛ ما هم بالای سرکار بودیم؛ می‌دیدیم به جای این‌که پای راست قطع شده یک شهید را در کنار پای چپ بگذارند، پای چپ شهید دیگری را می‌گذاشتند؛ بعد هم به عشق این شهدا در گلخانه ماندند؛ این دو دانش‌آموز بعد از ۳-۴ ماه فعالیت در گلخانه به بخش دیگری اعزام شدند... راوی: سرکار خانم «اکرم اسماعیلی» از زنان فعال دوران دفاع مقدس

#شهید\_زنده!

🌸 یک روز، نامه‌ای برای یکی از دوستان آمد که روی آن نوشته شده بود؛ شهید زنده نورعلی شیخ. هر چه تلاش می‌کردم سر از راز این نامه در بیاورم نمی‌شد. تا این‌که یک شب با هم در سنگر نگهبانی بودیم. او را تخلیه اطلاعاتی کردم. می‌گفت "در عملیات حصر آبادان روی مین رفتم و به همراه دو نفر از دوستانم شهید شده بودیم و ما را به سردخانه انتقال داده بودند و در موقع فرستادن به شهرمان گنبد متوجه شده بودند که بدنم گرم است و مرا به بیمارستان شیراز انتقال داده بودند. من زمانی به هوش آمدم که فلج کامل بودم و سه ماه گذشت همه از من خسته شدند. گاهی عده‌ای مرا تحقیر می‌کردند و خیلی دلم شکسته بود. یک شب با توسل به امام

زمان (عج) شفا گرفتم و همان جا یکی از پرستاران، داوطلب ازدواج با من شد و الان هم چند سالی است در جبهه هستم." بعد از نوشتن خاطراتش با خط خودش تأییدیه از او گرفتم و یک عکس نیز رویش چسباندم که زیر آن نوشت: نورعلی شیخ  
اعزامی از گالی کش گنبد کاووس - ۱۳۶۴/۳/۲۳

راوی: رزمنده دلاور کامبیز فتحی لوشانی  کتاب "نگارستان" (برگرفته از دفترچه های خاطرات هشت سال دفاع مقدس)

#انجام\_رسالت

🌸 در اردوگاه عزاداری ممنوع بود و اگر کسی یا کسانی اقدام به برگزاری عزاداری می‌کردند، تنبیه می‌شدند. اسرا علی‌رغم سخت‌گیریهای موجود در مناسبت‌های مختلف اقدام به برگزاری مراسم‌های متناسب با آن مناسبت می‌کردند، هر چند که بارها خود و دیگران در این خصوص مورد تنبیه قرار گرفته بودند. تا روزی از روزهای اسارت که مصادف بود با شب تاسوعای حسینی بچه‌ها تصمیم گرفتند که شب در آسایشگاه مراسم عزاداری برگزار کنند، دست بر قضا عزاداری لو رفت!! کاری نداریم که آن شب چه گذشت.... عراقی‌ها متوجه شدند که اگر در این چند روز اسرا به حال خود باشند مشکل خواهند داشت. تصمیم گرفتند که روز عاشورا بچه‌ها را در محوطه جمع کنند و به بهانه سنگ جمع کردن از روی زمین و آماده‌سازی زمین برای فوتبال،

آن‌ها را از انجام مراسم عزاداری باز دارند، اما غافل بودند... در هر صورت بعد از این‌که اسرا در محوطه نشانده شدند تا سنگ جمع کنند، آن‌ها در دسته‌جات بزرگ و کوچک به دور هم جمع شدند که هر دسته‌ای یک مداح داشت که....

🌸 که مصیبت می‌خواند و دیگران پنهانی اشک می‌ریختند. وقتی نوبت به سینه‌زنی رسید از آن جایی که عراقی‌ها در محوطه حاضر بودند و نمی‌شد سینه زد، بچه‌ها ناخودآگاه با زدن سنگ بر روی سنگ‌هایی که بر زمین بود ذکر حسین جان، حسین جان را سر دادند تا این‌که سرباز عراقی متوجه شد و طبق معمول انجام وظیفه کرد. حالا دیدید می‌شود به جای سینه بر سنگ کوفت، نه بر سنگ بلکه بر هر چیز دیگر، مهم انجام رسالت است....راوی: آزاده و جانباز سرافراز یوسف ترابی

📖 کتاب "دستاوردهای اسارت"

#یادمان\_نرود...!!

🌸 بعد از مراسم صیغه محرمیت، با هم همگام شدیم و وقتی نگاه کردم دیدم در امامزاده باراجین (ع) هستم. کمی بعد دست من را گرفت و با هم به مزار اطراف این امامزاده (ع) رفتیم. از انتخاب این مکان آن هم تنها ساعتی بعد از محرمیت تعجب کردم اما حمید حرفی زد که برای همیشه در ذهنم جا گرفت. حمید وسط قبرستان

ایستاد و گفت: «فرزانه جان، می‌دانم متعجب هستی، اما امروز خوش‌ترین لحظات زندگی ما است. اما تو را به این مکان آورده‌ام تا یادمان نرود که منزل آخر همه ما اینجا است!» بعد خندید و گفت: «البته من را که به گلزار شهدا خواهند برد!»

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حمید سیاهکالی مرادی-راوی: خانم فرزانه سیاهکالی مرادی، همسر گرامی شهید-منبع: سایت نوید شاهد

#فرار-در-رکوع!

قبل از عملیات «مُحرم» در منطقه «دشت عباس» بود. خورشید تازه غروب کرده بود و ما آماده برگزاری نماز مغرب و عشاء می‌شدیم. همه به هم تعارف می‌کردند که یک نفر به عنوان امام جماعت جلو بایستد؛ اما هیچ کس زیر بار نمی‌رفت. شهید «شالباف»، بدون اطلاع از موضوع و برای این‌که نماز اول وقت را از دست ندهد، مشغول خواندن نماز شد. بقیه فرماندهان هم از فرصت استفاده کرده و پشت سر او قامت بستند. «مهدی» وقتی وارد اولین رکوع شد، تازه متوجه موضوع گردید و با سرعت زیادی صحنه را ترک کرد! بچه‌هایی که پشت سر ایشان به جماعت نماز می‌خواندند، احساس کردند که رکوع خیلی طولانی شد. پس یک به یک سر از رکوع برداشتند و ایستادند. با فاش شدن ماجرا و آگاهی از فرار امام جماعت، بچه‌ها نمازهایشان را به فرادا خواندند و... راوی: مهدی صباغی، نوید شاهد

#روزی\_یک\_مرتبہ\_کافی\_است!

🌸 "مهدی" کارش طوری بود که هم صبح و هم بعد از ظهر باید سر کار می‌رفت، هر روز وقت ناهار هم به منزل می‌آمد، منزل ما هم در نزدیکی گلزار شهدا و محل کارش نیز طوری بود که روزی چهار بار به مزار شهدا می‌رفت و فاتحه می‌خواند. وقتی به او می‌گفتم «روزی یک مرتبه کافی است؛ چرا چهار مرتبه در روز به مزار شهدا می‌روی؟» جواب می‌داد: ما هر چه داریم از شهدا داریم. آن‌ها جان خود را برای ما فدا کردند؛ پس درست نیست که به یاد آن‌ها نباشیم. من باید هر روز چهار مرتبه به مزار شهدا بروم، تا بتوانم کار کنم؛ چون وقتی به مزار شهدا می‌روم، سبک می‌شوم و با آرامش بیشتری می‌توانم به محل کارم بروم و کار کنم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی وامق عصمت‌نژاد-راوی: پدر گرامی شهید-سایت: نوید شاهد

#پشت\_این\_نذر....

🌸 در بیمارستان رزمنده‌هایی بودند که با کارها و صحبت‌هایشان دل پرسنل را قرص می‌کردند. یک روز جوان بسیار رشید و برومندی آوردند که خضوع زائد الوصفی داشت. بلافاصله بعد از ورود به بخش از من مفاتیح خواست. با دیدن حال و روزش گفتم: شرایط شما طوری نیست که بخواهی دعا بخوانی. باید تا می‌توانی استراحت کنی. ولی گردن نگرفت و با اطمینان جواب داد: نه! باید الان بخوانم. به صرافت

افتادم کاری کنم که دعا خواندن از سرش بیفتد و کمی به خوراک و خوابش برسد؛ بنابراین آرام به او گفتم: شما برو اتاق عمل و برگرد، من به شما کتاب دعا می‌دهم.

🌸 بالاخره بعد از جراحی به بخش منتقل شد و مرا صدا زد و گفت: الوعهه وفا! خواهر به قولت عمل کن! کتاب دعا می‌خواهم. حیرت زده پرسیدم: این چه دعایی است که تا این حد مُصری بخوانی؟ با شرمساری گفت: من ۳۷ روز دعای عهد خوانده‌ام ولی چهله دارم. در ابتدا سعی کردم با طرح موضوعات متفرقه توجه او را به سمت دیگری ببرم و او را به کمی استراحت وادار کنم ولی تدبیرم کارساز نشد. به ناچار رفتم و مفاتیح خودم را آوردم. می‌دانستم نای در دست گرفتن کتاب را ندارد. روی صندلی کنار تخت نشستم و شروع به قرائت نمودم. بلافاصله به دنبال هر کلمه‌ای که می‌خواندم شروع کرد به تکرار.

🌸 دلم می‌خواست بدانم پشت این نذر چه خواسته‌ای خوابیده که این جوان در حالت اغماء نیز دست از آن برنمی‌دارد. فردای آن روز همکاران زحمت خواندن دعا را برایش کشیدند. روز سوم که چهله دعای عهد تمام شد، شنیدم که بعد از اتمام دعا دو چشمش را بسته و با لبخندی به یک خواب آرام فرو رفته است. تازه آن موقع دریافتم این چهله برای شهادت و لقاءالله بوده است. بعد از آن اتفاق شب‌ها که در خوابگاه پلک‌هایم را می‌بستم چهره آن جوان در ذهنم جان می‌گرفت. با این‌که

می دانستم طبق احادیث نخستین کسی که داخل بهشت می شود شهید است ولی مرتب با وجدانی ناآرام خودم را سرزنش می کردم و می گفتم: شهربانو کاش دعا را پسو پیش و درهم می خواندی تا نذرش ادا نمی شد! راوی: خانم شهربانو چگینی امدادگر جبهه - منبع: سایت نوید شاهد

#سری\_که\_به\_آسمان\_رفت....

🌸 پدرم نقل می کرد که: "زمستان ۱۳۶۲ بود و تازه عملیات خیر شروع شده بود. يك دسته از بچه ها جلو رفته بودند و ما به عنوان نیروهای پشتیبانی توی سنگر نشسته و منتظر دستور فرمانده بودیم. بعضی از بچه ها داشتند قرآن می خواندند؛ بعضی از بچه ها هم همان طور که پیشانی بند "یا حسین" و "یا زهرا" به سر هم می بستند، به هم التماس دعا می گفتند و سفارش می کردند که هر کس خدا طلبیدش و پرواز کرد، دست بقیه را هم بگیرد. متوجه برادری شدم که ...

🌸 متوجه برادری شدم که گوشه سنگر با خدا خلوت کرده بود و داشت نماز می خواند. خیلی جوان به نظر می رسید و فقط ۱۶، ۱۷ سال داشت. احساس کردم يك نور از صورتش به طرف آسمان می رود؛ نوری که به شدت مرا محو خودش کرده بود. آمدم طرفش تا وقتی نمازش تمام شد، بگویم التماس دعا که يك دفعه سنگر لرزید!! فهمیدم چه شد. انگار چشمانم نمی دید؛ فقط يك لحظه توانستم به آن برادر

نگاه کنم که ببینم آیا هنوز نور از صورتش به آسمان می‌رود یا نه! اما دیگر صورتی نداشت. بدنش يك گوشه افتاده بود و سرش همراه آن نور به آسمان رفته و میهمان خدا بود. "راوی: سرکار خانم مریم اکافان

#عروسی\_خوبان

🌸 بعد تفحص شهدای منطقه‌ی علمپاتی کربلای ۵ و انتقال شهدا به استانها و شهرستانهای مربوطه؛ رفتیم در خونهای خانواده شهیدی خبر بدیم که بیاید استخوانای شهیدتونو تحویل بگیرید.... در زدیم. دختر خانومی ۱۹ تا ۲۰ساله اومد درو واکرد. گفتم: شما با این شهید بزرگوار نسبتی دارید؟ چطور مگه؟ بابامه. گفتم: پیکرشو پیدا کردن، می‌خوان پنجشنبه ظهر بیارنش. زد زیر گریه و گفت: یه خواهشی دارم. حالا که بعد این همه سال اومده؛ میشه به جای ظهر پنجشنبه، شب جمعه بیاریدش....؟!

🌸 ....شب جمعه تابوتو با استخونا، بردیم به همون آدرس. تا رسیدیم؛ دیدیم کوچه رو چراغونی کردن، ریسه کشیدن. کوچه شلوغه و مردم میان و می‌رن. رفتیم جلو و پرسیدیم: اینجا چه خبره؟! گفتند: عروسی دختر این خونه است. تا اومدیم برگردیم؛ دیدیم دختره با چادر دوید تو کوچه و داد می‌زد: بابامو کجا می‌برید؟ بابامو کجا می‌برید؟ برگردونید. یه عمر آرزوم بود که بابام بیاد سر سفره‌ی



عقدم باشه. من مهمونی گرفتم؛ بابامو بیارید. بابامو بیارید. پیکر بابای شهیدشو بردیم داخل خونه. نشست کنار تابوت تیکه استخوون باباشو دور تا دور سفرهی عقد مرتب چید. بعد گشت استخوون دست باباشو برداشت. یا زهرا سلام الله علیها کشید رو سرش و گفت: بابا جون، باباجون، ببین دخترت عروس شده. عاقد: برای بار سوم می پرسم؛ عروس خانوم وکیلیم؟ صورت گذاشت روی استخوانهای بابا؛ گفت: با اجازه پدرم، بله...راوی: سید حمزه حسینی جددا

#نه فقط - خواهران - بلکه - برادران - نیز...

🌸 ماه رمضان بود که زمزمه عملیات جدیدی به گوشم رسید و دوباره دغدغه جبهه دلم را از جا کند. خیلی زود با مینی بوس عازم ورزشگاه تختی شدیم. تعدادمان به ۲۰ نفر هم نمی رسید. دست کم سه - چهار روز قبل از عملیات به منطقه رسیدیم و مستقر شدیم. عملیات رمضان در تاریخ بیست و یکم ماه مبارک رمضان مصادف با بیست و سوم تیر با رمز «یا صاحب الزمان ادرکنی» آغاز شد. روزها طولانی بود و از آسمان آتش می بارید. با این وجود اکثر پرسنل روزه می گرفتیم.

🌸 فضایی که در آن قرار داشتیم خیلی خوب و مساعد بود. از دروغ، بهتان و ناسزا خبری نبود. هیچ کس به بهره مادی، سابقه جبهه فکر نمی کرد و اعتقاد به باورهای دینی راسخ تر شده بود. وقتی اولین حقوق مرا پرداختند آن را پس زدم و با خنده

گفتم: یعنی چه؟ من که حقوق نمی‌خواهم. نه فقط خواهران بلکه برادران نیز همین اندیشه را داشتند. چیزهایی که در جبهه می‌یافتیم خیلی بیشتر از پول و طلا برایمان ارزش داشت و به سختی‌هایش می‌ارزید.

🌸 من اولین بار در جبهه با نماز شب آشنا شدم. بچه‌هایی که بلد بودند به بقیه نیز آموزش می‌دادند. همه با هم دعای توسل و کمیل می‌خواندیم. این کارها از قبل برنامه‌ریزی نشده بود و ناخودآگاه در آن فضا شکل می‌گرفت. ما تا جایی پیش رفتیم که دیگر برایمان فرقی نمی‌کرد مجروح عراقی باشد یا ایرانی. همین که انسانی به کمک احتیاج داشت، آستین‌ها را بالا می‌زدیم و دردها را تسکین می‌بخشیدیم. هیچ وقت پیش نیامد که سفره بیندازیم، دوره‌م بنشینیم، غذا بخوریم و بعد سر کار برویم. من معمولاً....

🌸 من معمولاً در کنار خانم بابایی بودم. به مسئولیت خود رسیدگی می‌کردیم، مواقع خستگی دو چای لیوانی قندپهلو می‌ریختیم و با لذت می‌نوشیدیم. کسی در قید و بند چیدن سفره سحری و افطار نبود و گاهی همان یک استکان چایی می‌شد افطار ما. در همان روزهای اول، نیمه‌های شب و در تاریکی هوا، نیروهای آمدند که کل لباس‌های آن‌ها از سر تا پا خاکی شده بود و پاهایشان به قدری غرق گل بود که پوتین‌های آنان پیدا نبود. خزه‌های لجن و گل و لای تمام سرو صورتشان را پوشانده

بود. وقتی علت را جویا شدیم گفتند: عراقی‌ها ما را گیر انداخته بودند و به زحمت خودمان را از محاصره نجات دادیم. با دیدن شکل و شمایل آن‌ها، قیافه کارکنان درهم رفت و کسی حرف نزد. تنها یکی از بچه‌ها که در این امور کنکاش بیشتری می‌کرد گفت: لابد عملیات برادران چندان موفق نبوده! آن شب پوتین‌ها و لباس‌های رزمنده‌ها را شستیم و کلی گریه کردیم و دعای توسل خواندیم.

🌸 من در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس حس خوبی داشتم ولی در عملیات رمضان چیزی جگرم را چنگ می‌زد و دلم آشوب بود. گویی مشیت الهی سرنوشت دیگری را مقرر فرموده بود. در این عملیات با این‌که محدوده پاسگاه زید عراق به تصرف درآمد و لشکر ۹ زرهی دشمن منهدم شد ولی اهداف آن بطور کامل تأمین نشد و خرسند وافی حاصل نگردید. راوی: خانم محبوبه ربانی‌ها از زنان امدادگر استان قزوین 📖 کتاب "به قول پروانه"، ج ۴

#هیچ\_راه\_فراری\_جز\_لبه\_پرتگاه\_رودخانه\_نداشتیم!

🌸 یک روز بعد از ظهر زمستان سال ۱۳۶۱ از سربالایی با تجهیزات کامل عبور می‌کردیم که وسط کوچه ۳ نفر از منزلی بیرون آمدند و شروع به تیراندازی کردند. ما پشت سر آن‌ها بودیم و در جلوی آن‌ها؛ بالای کوچه چهار نفر از خواهران بسیجی به طرف سپاه می‌آمدند. ضد انقلاب یکی از آن‌ها را زخمی کرد. ما هم بی‌جواب

نگذاشتیم و با تیر یکی از آن‌ها کشته شد. یک نفر را به طرف سپاه فرستادیم تا کمک بیاورد و ما خواهران را به اجبار داخل یکی از منازل نزدیک بردیم و نهبانی دادیم.

🌸 بلافاصله نیروی کمکی آمد و ما را نجات داد. با نیروهای کمکی رفتیم و درب آن منزل گروهک را زدیم. خون زیادی در کوچه و جلوی درب بر زمین ریخته بود. درب را خانمی باز کرد. گفتیم بگو بیرون بیایند.

گفت: کسی این جا نیست گفتیم: پس این همه خون چیست جلوی در خانه شما؟ اظهار داشت: گوسفند کشته‌ایم باور ندارید بیایید داخل. چون داخل چند نفر مسلح بودند مسئول ما اجازه ورود نداد و برگشتیم. در اسفند ماه همان سال بنده به گردان ضربت جندالله سپاه سقز منتقل شدم.

🌸 بعد از ظهر روز سوم برف خیلی زیادی باریده بود. ۲ گروهان جهت عملیات پاک‌سازی به یکی از روستاهای جنوب شرقی سقز عازم شدیم. ما را سوار توپوتا نمودند. بعد از چند کیلومتر به علت برف زیاد توان حرکت از ماشین‌ها گرفته شد. ناچار با چند دستگاه تراکتور ما را سوار تریلر آن‌ها نمودند و به محل درگیری رسیدیم. ابتدا ما آن‌ها را از روستا بیرون و به ارتفاعات عقب بردیم. نزدیک غروب در یک هوای خیلی سرد جنگ برعکس شد و آن‌ها ما را به داخل کوچه‌های روستا کشاندند. ما منطقه را....

🌸 ... ما منطقه را بلد نبودیم. جنوب روستا به رودخانه‌ای پرآب و یخ‌بندان متصل می‌شد که ارتفاعش تا کف رودخانه به ۶ الی ۷ متر می‌رسید. فرمانده گفت: طوری عقب‌نشینی کنید که کسی جا نماند. قرار شد هر کس خودش را به پایگاه برساند. بچه‌ها چند تا چند تا از هم جدا شدند. ما ۴ نفر بودیم که یکی از ما پایش تیر خورده بود. قدری جلوتر رفتیم و نهایتاً به جایی رسیدیم که هیچ راه فراری نداشتیم جز لبه پرتگاه رودخانه. هوا تاریک و گروهک‌ها وارد روستا شده بودند.

🌸 ما ناچار به درخت‌ها و بوته‌های پرتگاه خودمان را آویزان کردیم. نیمی از بدن من و یکی از دوستانم داخل آب رودخانه رفت؛ ولی در آن وضعیت احساس سرما نمی‌کردیم و آن برادر مجروح نتوانست پایین‌تر بیاید و جا ماند. دو نفر از گروهک‌ها آمدند بالای سرما و به ایشان شلیک کردند و آن عزیز داخل آب رودخانه یخ زده پرتاب شد. بر اثر تیراندازی یکی دیگر از هم‌رزمان نیز داخل آب افتاد. دشمن بعد از چند دقیقه رفت و ما بعد از حدود ۲ ساعت با سختی تمام خودمان را بالا کشیدیم.

🌸 لبه پرتگاه به یک کوچه متصل بود و بعد طویله‌های گاو و گوسفند قرار داشتند. کف کوچه با پهن حیوانات پوشیده شده و برف رویش نشسته بود. آن شب خیلی بر ما سخت گذشت ناچار با دست و سر نیزه پهن‌ها را کنار زدیم و خودمان را تا قبل از روشنایی در زیر پهن مخفی کردیم. با روشن شدن هوا خودمان را به پایگاه رساندیم

و بعد از طلوع آفتاب دوستان آن دو شهید را از داخل رودخانه یخزده بیرون آوردند،  
روحشان شاد. راوی: رزمنده دلاور نصرالله اسکندری

📖 کتاب "سوم خاکریز"

#پرواز-در-حال-خدمت!

🌸 طی عملیات کربلای ۸ در شلمچه در درون خاک عراق با یک گردان از رزمندگان  
قرار بر این شد ضربات سنگینی به دشمن وارد نمائیم، پس از گرفتن خط دشمن که  
به صورت کانال در کنار جاده شلمچه به بصره بود.

دشمن به وسیله آتش بارهای دور و نزدیک آتش بسیار سنگینی روی کانال ریخت که  
تعداد زیادی شهید و مجروح در کنار ما زمین مانده بودند.

در آن حال شهید [حسین سنماری] مشغول مداوای رزمندگان مجروح بود و بعد از  
نزدیک به ۲ روز مقاومت درحالی که دستور به عقب نشینی و برگشت به خط داشت،  
ایشان مجروحی را بر دوش گرفته بود، به عقب برگرداند که مورد اصابت گلوله‌های  
خمپاره اندازه‌های دشمن قرار می‌گیرد و شهید می‌شود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسین سنماری

راوی: رزمنده دلاور محمدحسین شکوهی-منبع: سایت نوید شاهد

# راه با این سگواره کسی در این راه برآورد

مدیریت جهادی به رسم شهدا  
عزمی



در یکی از این سرکشی‌ها متوجه شد کسی پوتین هایش را واکنس زده است.  
از فرمانده منطقه پرسید چه کسی این کار را کرده؟ او گفت: «سرباز مهمانسرا به دستور من این کار را کرده است.»  
اخم‌های امیر تو هم رفت. چند بار زیر لب استغفار کرد و آن‌گاه به فرمانده جوان گفت:  
«این رفتار هم در انسلن و وحیه‌ی استیکباری ایجاد می‌کند. ما به غرور سرباز را حفظ کرد.»  
**کسکول خاطر اب ناصر گاوہ**

#دغدغهی\_محمدامین\_نوجوان....

🌸 ایام جبهه و جنگ بود. شور و شعف زیادی نسبت به رفتن به جبهه و جنگ با بعثیان و اشغالگران داشت. در همان روز که به جبهه رفت ما به صحرا رفته بودیم. از فرصت استفاده کرده و بدون اطلاع رفت. از صحرا که برگشتیم هر چه پرس و جو کردیم و از هر کس سؤالش را می‌کردیم اطلاع از محمدامین نداشتند. تا این‌که تماس گرفتیم فهمیدیم به جبهه رفته است. به او گفتیم چرا بی‌خبر و بدون اطلاع رفتی؟ گفت من مدام هر روز به شما در رابطه با جنگ و رفتن به جبهه می‌گفتم ولی شما باور نمی‌کردید که روزی من بروم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدامین احمدپور از شهدای اهل تسنن\_منبع: سایت نوید شاهد

#روزی\_که\_خجالت\_کشیدم!!

🌸 در سال ۱۳۶۲ به سپاه پاسداران شهرستان بوئین‌زهرها جهت اعزام و ثبت‌نام مراجعه نمودم. آن زمان ۱۴ سال بیشتر نداشتم. با ماژیک رنگ مشکی تاریخ تولد خود را از ۱۳۴۸ به ۱۳۴۶ کاهش دادم تا سنم افزایش یابد و بقیه مدارک لازم همراه با کپی شناسنامه را تحویل واحد پذیرش سپاه دادم. پذیرش با ملاحظه شناسنامه و برانداز قد و قواره‌ام جلویم را گرفت. با پافشاری و وساطت دوستان قبول کردند و گفتند: بروید روز اعزام بیایید. روز اعزام شد. خانواده‌هایمان نیز جهت بدرقه همراه



ما آمده بودند. حال و هوایی عطرآگین، روحانی و به یاد ماندنی بود. ساعت ۱۱ با آمدن همه ثبت نام شده ها سوار چند دستگاه اتوبوس و مینی بوس به سپاه قزوین اعزام شدیم.

🌸 پرونده های ما را به واحد بسیج سپاه قزوین در خیابان سعدی تحویل دادند و به ما گفتند: ساعت ۲ بعد از ظهر به واحد بسیج مراجعه کنید. ساعت ۲ بعد از ظهر مسئول بسیج پرونده هر فرد را می خواند و به قد و قواره اش نگاه می انداخت. نوبت که به من رسید ساکم را زیر پاهایم گذاشته بودم. تا مرا دید گفت: از شما دیگر باید بترسیم چرا که سنت با قدت نمی خواند! پافشاری، گریه و اصرار من و پا درمیانی های برادر عباسپور که عضو سپاه قزوین و از بچه محل هایمان بود بالأخره جواب داد و در میان دود اسپند و حین نوحه خوانی و قربانی ساعت ۸ شب از زیر قرآن رد شدیم. ساعت ۱۱ شب به پادگان ۲۱ حمزه رسیدیم و در طبقه ۴ یکی از بلوک ها مستقر شدیم.

🌸 شام نان و پنیر بود. تا چهار روز در اختیار خود بودیم و نیروهای دیگر استان ها نیز روز به روز به پادگان اعزام می شدند و به تعداد حدوداً ۱۲۰۰ نفر رسیدیم. روز پنجم، روز سازمان دهی فرا رسید. هر ۱۰۰ نفر را در یک ستون قرار می دادند و نفرات مشکل دار و یا افرادی که نسبت به دیگران قدشان کوتاه بود از صف خارج می کردند. یکی از آن ها من بودم. همین که گفتند شما از صف بیرون بیا بغض گلیم را گرفت

و بی‌جهت گریه کردم بدون این‌که از قبل مقدمه و زمینه‌گریه را داشته باشم. حدود ۳۰ نفر می‌شدیم که به دلایل مختلف ما را جدا کرده بودند. برادر پاسداری که سازمان‌دهی می‌کرد نتوانست در برابر خواسته‌هایمان مقاومت کند لذا یکی از افسران ارتشی که سلاح کمتری نیز داشت را به جان ما انداخت. آن زمان....

🌸.... آن زمان قسمتی از پادگان ۲۱ حمزه در اختیار ارتش بود و این افسر ارتشی برایمان صحبت می‌کرد. ولی ما تسلیم نشدیم و اصرار داشتیم که باید ما هم به آموزش و جبهه اعزام شویم. وقتی اوضاع را چنین دید ما را با مشت و لگد نوازش کرد. تا ساعت ۴ بعدازظهر ماجرا طول کشید. یکی از برادران سپاه کاغذی را آورد و اسامی ما را داخل آن نوشت و گفت: اگر هر یک از شماها در اعزام بعدی اعزام شدید و اسم‌تان در این لیست باشد شما را قبول می‌نمایم و به آموزش و جبهه اعزام خواهید شد. ما نمی‌دانستیم که در اعزام بعد آیا حتماً به این پادگان خواهیم آمد یا خیر، لذا با اعتمادی که به برادران داشتیم قبول کردیم. از قزوین تنها مانده بودم و بقیه مال شهرهای دیگر بودند. لذا به من گفتند شما امشب در آسایشگاه بخواب، فردا صبح تو را به ترمینال غرب می‌بریم.

🌸 برای دیگر نیروها یک مینی‌بوس گرفتند و به ترمینال بعثت فرستادند. ساعت ۵ بعدازظهر وارد آسایشگاه شدم. دیدم برای نیروها از جمله تعدادی از بچه

محل‌هایمان لباس بسیجی (آموزشی)، پوتین، جوراب، زیرپوش داده‌اند. دوباره بغض گلویم را گرفت و دوباره گریه کردم، هنوز بوی لباس و پوتین‌های نو به مشام می‌رسید. خلاصه بچه محل‌ها همه نامه نوشتند و به من دادند تا به خانواده‌شان برسانم. فردا صبح یکی از برادران سپاهی با موتور هوندا مرا از پادگان امام حسن (ع) شرق تهران تا ترمینال غرب (آزادی) رساند و کرایه اتوبوس مرا حساب کرد. کرایه ماشین آن زمان تقریباً ۲ تومان بود و من ساعت ۱۱:۳۰ به قزوین و ساعت ۲ بعدازظهر به بوئین‌زهره رسیدم. از این‌که از اعزام به جبهه برگشت خورده بودم خجالت می‌کشیدم و روی برخورد با خانواده، همسایگان و دوستان را نداشتم. پس به مدت ۶ روز در بسیج بوئین‌زهره خوابیدم و پست نگهبانی دادم. روز جمعه معمولاً مادرم به نماز جمعه می‌آمد. به بوئین‌زهره که می‌رسند از بسیج سراغم را می‌گیرند. دیدم نگهبان دم در صدا زد: «آقای علیخانی، ملاقات داری.» رفتم دم در. مادرم مرا که دید گریه کرد؛ من هم گریه کردم. گفت: «مگر نرفتی؟» گفتم: «این چنین شد...» بعدها با همان وضع شناسنامه مجدداً در مدرسه ثبت‌نام نموده و ۲ مرحله به جبهه‌های غرب اعزام شدم ولی کسی متوجه نشد. هنوز وقتی بوی پوتین و لباس نو به مشام می‌خورد نوعی حسرت در دلم می‌افتد و بی‌اختیار به یاد آن شب می‌افتم که همه با لباس و تجهیزات نو قصد عزیمت به جبهه را داشتند درحالی‌که من باید برمی‌گشتم. راوی: رزمنده دل‌اور رضا محمدعلیخانی\_کتاب "سوم خاکریز"

# حاجتی\_که\_زیر\_پل\_داده\_شد!!

🌸 زیرزمین خانه‌ی ما خشت و گلی بود. وقتی به مرخصی می‌آمد، چراغ بغدادی را برمی‌داشت، می‌رفت توی زیرزمین و مشغول عبادت می‌شد. می‌گفتم: حداقل این دو روز مرخصی را پیش ما باش، از این سرداب تاریک چه می‌خواهی؟ اما فایده‌ای نداشت. از شب تا صبح توی سرداب با معبودش خلوت می‌کرد و حالات عجیبی داشت. .... عملیات والفجر ۱۰ بود که زیریک پل، اسیر عراقی‌ها شد. وقتی پیکرپاکش پیدا شد، استخوانی در بدن نداشت. عراقی‌ها تمام استخوان‌هایش را با سنگ خرد کرده، در نهایت هم تیر خلاص را زده بودند. 🌸

خاطره‌ای از شهید محمد اسماعیلی

# قلب\_آویزان!

🌸 .... کسی در آن شرایط حاضر نبود به روستاها برود، اما من پذیرفتم. کار هر روز ما این بود که صبح می‌رفتیم و غروب با آمبولانس به بیمارستان باز می‌گشتیم. یک بار که از روستا به سمت بیمارستان در حرکت بودیم خمپاره دشمن با صدای مهیبی به نزدیکی آمبولانس اصابت کرد و راننده از ترس پا به فرار گذاشت. من هم دائم صدایش می‌کردم که اگر قرار بود ما شهید شویم، شده بودیم. بنده خدا برگشت و

دوباره راه افتادیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم متوجه شدم ترکش همان خمپاره‌ای که در نزدیکی ما اصابت کرده بود به قلب جوانی که در نزدیکی ما بود خورده است. جلوتر که رفتم دیدم ترکش خمپاره قلب را از سینه بیرون کشیده اما قلب هنوز به رگ‌ها وصل و آویزان است...

راوی: خانم دکتر زینب مینا امیری مقدم

#آن\_شب....

🌸 او نگهبان پست ۱۲ شب تا ۲ بعد از نیمه شب بود و من ۲ تا ۴ صبح تپه های حسین آباد بین سنندج و دیوان درده بودیم. نوبت پست من که رسید، گفتم: از اول شب تاکنون سرو صدای زیادی از پایین دره می آید. گفتم:

پس اجازه بده از ارتش درخواست کنم یک منوری بزند شاید کومله و دمکرات باشند. گفتم: اتفاقاً من هم همین نظر را داشتم اما توجه به کمبود مهمات بهتر دیدم این کار را نکنم. گفتم: من در پست خودم درخواست می کنم. گفتم: تو هم این کار را نکن من حاضر تا صبح با هم پست بدهیم. آن شب ۴ ساعت پست داد ولی حاضر نشد به خاطر کمبود مهمات یک گلوله منور درخواست کند. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج احمد کاظمی-راوی: رزمنده دلاور حسن ربانیان

# راه بابا این سواره کبکی در این راه برآورد

مدیریت جهادی به رسم شهدا



## سوار شهید محمد ابراهیم هاشمی

روز سوم عملیات بود. آن روز، نماز ظهر را آقای روحانی آمد. به اصرار حاجی، نماز عصر را ایشان خواند. رکعت دوم حاج آقا تمام نشده، حاجی غش کرد و افتاد زمین. ضعف کرده بود و نمی‌توانست روی پا بایستد. سُرُم به دستش بود و مجبوری، گوشه‌ی سنگر نشسته بود. با دست دیگر بی‌سیم را گرفته بود و با بچه‌ها صحبت می‌کرد؛ خبر می‌گرفت و راهنمایی می‌کرد. **کشتن کول خاخرات ناصر کاوه**

#فرمانده\_یک\_بار\_مصرف!!

🌸 خبرهای ضد و نقیضی شنیده می‌شد اما از چهره حاج‌علی می‌شد فهمید که خبرهایی در راه است، این چشم‌های آسمانی با ما حرف می‌زد، برق چشم‌هایش می‌گفت که عملیات نزدیک است. حاج‌علی یک گردان تشکیل داد تا منطقه عملیاتی را دقیق شناسایی کنند، همه بچه‌ها طلبه بودند، طلبه صفرکیلومتر، تازه داشتند آب‌بندی می‌شدند! حاج‌علی من را فرمانده گردان قرار داد. با چشمانی گرد به چشمان روشن و درشت او خیره شدم و گفتم: من که هیچی بلد نیستم! موهای مشکی و بلند خود را خاراند و با لبخندی ملیح گفت: بچه‌ها را شب ببر رزم شبانه و صبح زود بیار نزدیک سدّ دز و بعد می‌خواهند تا کله ظهر تا من برگردم! چاره‌ای نداشتم دستور فرمانده بود آن هم چه فرمانده‌ای حاج‌علی محمدی‌پور که یکپارچه نور و شور بود! پیش خودم گفتم فرمانده یک‌بار مصرف بودن هم توفیق می‌خواهد.

🌸 نماز مغرب و عشاء که تمام شد بلند شدم و رو به بچه‌های گردان کردم و گفتم: امشب رزم شبانه داریم همه آماده باشید یک ساعت بعد از شام شروع می‌کنیم. از نمازخانه که بیرون آمدم، نورافکن بالای سر نمازخانه، سایه انواع حشرات و جنبنده‌ها را روی زمین نقاشی کرده بود. وقتی همه بچه‌ها متفرق شدند، سه چهار متر دورتر یک شبی دیدم که در تاریکی به من نزدیک می‌شد، دقت کردم چهره

ساده و چشمان درشت علیرضا را شناختم، نزدیک شد و نگاهی اطراف کرد تا مطمئن شود که کسی صدای او را نمی‌شنود بعد گفت: شریف آبادی من نمی‌تونم پیام رزم شبانه! با جدیت گفتم: چطورته؟! گفت: پایم را که در پوتین بکنم تا اول می‌زند! پایم حساسیت پوستی داره! من جدی نگرفتم و بی‌خیال گفتم: من کاری به این سوسول بازی‌ها ندارم! حاج‌علی فرمانده است و گفته شناسایی سختی درپیش داریم و همه باید بیایند رزم شبانه راهی نداره باید بیایی.

🌸 علیرضا آرام و مطیع سرش را پایین انداخت و گفت: چشم! رفتیم رزم شبانه، مسیر پر بود از خار و خاشاک و شیارهای صعب‌العبور، گردنه‌های خطرناک همراه با گل و لای و سنگلاخ‌های تیز و بدقلق! تا نزدیک اذان صبح رسیدیم به اردوگاه، بچه‌ها هر کدام به سنگ‌های خودشان رفتند و همه متفرق شدند، من داشتم وضو می‌گرفتم که دوباره دیدم در تاریکی شبی به من نزدیک می‌شود و با صدایی آرام گفت: شریف آبادی بیا کارت دارم! دیدم صدای آشنای سر شب است. گفتم: تویی علیرضا چته؟ چه کار داری؟ گفت: بیا یک لحظه کارت دارم. رفتم جلوتر چهره نورانی او حتی در تاریکی سایه من هم جلوه داشت، چراغ قوه سبزرنگی از جیبش درآورد و نشست رو خاک و گفت: بیا بین یک نگاه بکن! چراغ را روشن کرد و روی پایش انداخت، دیدم از نوک انگشتانش خون چکه چکه به خاک می‌ریزد!



🌸 با نگرانی گفتم: علیرضا چت شده؟! چطوری مرد کوچک؟! با خنده بلند و ملیحی گفت: تازه اون یکی پایم هم هست، همین طوره! کف پایش را بالا آورد و در نور چراغ گرفت، کف پایش مثل لجن ته استخر شده بود، پراز خون و گل و لای و لجن! پوست پایش کامل کنده شده بود و او همچنان می خندید! با عصبانیت گفتم: چی شده؟! چرا می خندی؟ پاهات رو از بین بردی حالا می خندی؟ با مهربانی گفت: تو گفتی حاجی گفته همه باید بیایند رزم شبانه! من به خدا قسم پایم را در پوتین نکردم با پای برهنه آمدم! بعد از کمی مکث دوباره با اندوه خاصی گفت: من به درد عملیات نمی خورم! من کم سن و سال هستم و به قول شما، بچه سوسول هم هستم! به درد عملیات نمی خورم. بغض گلویم را فرو دادم، خم شدم و پیشانی خاکی و عرق کرده او را بوسیدم و گفتم: علیرضا تو امشب درس بزرگی به من دادی که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد آن این که....

🌸 آن این که دیگر هیچ وقت فرماندهی را قبول نکنم! علیرضا هم دیگر هیچ نگفت، من به طرف نمازخانه حرکت کردم و به فکر فرو رفتم: من به تمام معنا فرمانده یک بار مصرف هستم و دیگر هیچ وقت فرماندهی را قبول نخواهم کرد. با دیدن پای برهنه و شرحه شرحه از عشق علیرضا به یاد پای برهنه محمود پور سالاری افتادم که یک روز در منطقه شرفانی قبل از عملیات والفجر یک، برای تفریح به بیابانها و صحرا

رفتیم چه تفریحی آن هم در شیارها و گذارهای منطقه شرهانی! محمود با پای برهنه راه می‌رفت! به او گفتم: چرا پابرهنه؟! گفت: کف پا باید قوی باشه که وقتی عراقی‌ها افتادند دنبالت، کفش‌هایت را در بیاوری و فرار کنی آن قدر باید فرزند باشی که نتوانند بگیرندت! 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید عارف حاج علی محمدی‌پور، طلبه شهید علیرضا طالب الدینی از شهدای بم و شهید محمود پورسالاری از شهدای اراک-راوی: جانباز سرافراز حجت الاسلام شریف آبادی

#من-زنده-شدم!!

🌸 در عملیات کربلای هشت، در منطقه شلمچه این شهید بزرگوار (شهید محمدرضا ریاحی) به عنوان دیده‌بان با یکی از دوستانش وارد خط مقدم می‌شود تا تیمی که از قبل در خط مستقر است به عقب برگردد. زمانی که به خط می‌رسند مسئول تیم در حال توجیه شدن نسبت به دشمن و محل ثبت تیرها بود.

🌸 ایشان برای دیدن دوستانش اجازه می‌گیرد و در کانال روی نونی شکل اول، پهلوی دوستانش نشسته که یک گلوله کنار آن‌ها اصابت می‌کند، چند نفر که با هم بودند همه شهید می‌شوند و ایشان نیز در حال کما می‌رود. گروه انتقال شهدا که می‌آیند همه شهدا را بازدید می‌کنند و آماده انتقال به عقب و هیچ اثری از زنده بودن ایشان نمی‌بینند و همراه سایر شهدا انتقال می‌دهند و در معراج شهدا با گلاب، گرد

و خاک از چهره آن‌ها پاک می‌کنند و داخل پلاستیک گذاشته و با آمبولانس به سمت اهواز حرکت می‌دهند.

🌸 از زمان اصابت گلوله تا زمان زنده شدن بیش از ۷-۶ ساعت می‌گذرد، در بین راه به هوش می‌آید و می‌بیند، داخل آمبولانس و میان تعدادی شهید با لباس‌های پراز خون قرار دارد، در این زمان احساس می‌کند که چه اتفاقی برایش رخ داده از جا بلند می‌شود و با ضربه به شیشه عقب، راننده را مطلع می‌نماید. ابتدا....

🌸 ابتدا راننده باورش نمی‌شود. پیش خود فکر می‌کند، به نظرش رسیده، شهید دوباره به شیشه ضربه می‌زند، راننده بلافاصله می‌ایستد و سریعاً آمبولانس را ترک می‌کند. شهید بزرگوار از خودرو پیاده می‌شود و راننده را صدا می‌زند که بیا من ریاحی هستم و زنده شدم.

🌸 راننده برمی‌گردد و از شهید بزرگوار معذرت‌خواهی می‌کند و با هم به ستاد معراج اهواز می‌روند و بقیه شهدا را تحویل می‌دهند و به قرارگاهی در آن نزدیکی که متعلق به برادران ارتشی (ابتیمور) بود مراجعه می‌کنند، ایشان ابتدا به حمام می‌رود و لباس‌هایش را عوض می‌کند و بعد از پذیرایی مجدداً به خط مقدم برمی‌گردد و با مسئول ادوات تماس می‌گیرد که من زنده شدم و دوباره آمدم. چه کار باید بکنم؟

ایشان بعد از آن جریان در دیده بانى ادوات، مشغول خدمت بود. تا این که در سال ۶۷ در منطقه‌ی عملیاتی شلمچه به درجه رفیع شهادت نایل می‌شود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا ریاحی

#کارنامه\_آخر\_ماه!

اومد روی یه صفحه نوشت: حاسبوا قبل ان تحاسبوا. یه کم پایین تر اسم چندتا گناه رو ردیف کرد و جلوی اون‌ها رو خالی گذاشت. بعدش هم برگه رو تکثیر کرد و به هر کدوم از مربیا یه دونه داد. بهشون هم گفت:

شب‌ها بنشینید، کاراتون رو بررسی کنید ببینید خدای نکرده چندتا دروغ گفتید؟ غیبت چند نفر رو کردید؟ تهمت زدید یا نه؟ بدبینی داشتید؟ کارهای خوبتون چقدر بوده؟ و.... خلاصه باید حواسمون به کارامون باشه. سر هر ماه اگه یه نگاه به این برگه بندازید حساب کار دستتون میاد. این کار شهید تأثیر زیادی رو مربیا گذاشت و خیلی چیزا رو عوض کرد.

خاطره ای به یاد شهید معزز اللهیار جابری

کتاب "بحری ساحل"

# راه با این ستاره ما کی در آنگ برآورد

مدیریت جهادی به رسم شهدا



شاید کس را خبر نبود ما نیز

آقای وزیر به نظرم این جا اشتباه کردید: به این دلیل و این دلیل.

دلیل ها همه درست بود.

وزیر صبور لبخندی زد و گفت: «مرد آن است که حرفش دو تا شود»

می گفت نباید به اشتباه خود اصرار کنیم.

شاید خیلی ها می گفتند با هنر دیسپلین وزارت ندارد؛ اما ...

کشکول خاطرات ناصر کاوه

#مأموریتی-که-دل-شیر-می-خواست...!!

🌸 شب قبل از عملیات کربلای ۴، فرماندهان رده بالای لشکر؛ آقای قربانی، شهید طوسی و... منتظر بودند یکی از نیروهای واحد اطلاعات، از مأموریت شناسایی برگردد و آخرین اطلاعات خود را از شناسایی مواضع دشمن به آنها بدهد. آمدن کیامرث کمی به درازا کشید. هزار فکر و خیال سراغ فرماندهان رفت؛ -نکند کیامرث اسیر نیروهای عراقی شده باشد!! فاصله‌ی شناسایی او از دشمن کمتر از ۴ متر بود. انجام این مأموریت واقعاً دل شیر می‌خواست؛ شناسایی تحرکات، استعداد، میادین مین، اسلحه‌های سبک و سنگین دشمن، بخشی از مسیر شناسایی کیامرث هم از توی آب بود، آبی با عمق بیست متر.

🌸 فرماندهان نذر حضرت زهرا (س) کردند. تا کیامرث سالم برگردد. در همین حین صدایی از دل اروند، بیرون آمد. آقای قربانی سراسیمه رفت سمت صدا. سر شهید صیدانلو از دل آب زد بیرون. آقای قربانی او را به آغوش کشید. نفس که تازه کرد، علت تأخیر را از او سؤال کرد، گفت: «در چهار متری دشمن با استتار کامل در باتلاق منتظر تعویض نگهبان عراقی‌ها بودم تا از فرصت استفاده کنم، برگردم. حاج آقا! باور کنید آن لحظه از همه‌ی وقت‌های دیگر به خدا نزدیکتر بودم، چه صفایی داشت.»

راوی: رزمنده دلور امیر بابایی

#ده-روز-دکتر-بالای-سرم-نیامد!

🌸 تازه به هوش آمده بودم، اما ضعف شدیدی داشتم. دستم زیر سرم بود؛ جایی را به آن صورت نمی‌دیدم. نمی‌دانستم مرا کجا آورده‌اند. فقط یادم می‌آمد که از هواپیما پیاده‌ام کردند و گذاشتند روی برانکار. از صدای نم‌نم باران و لهجه اطرافیان فهمیدم در یکی از شهرهای شمال هستم؛ در یکی از بیمارستان‌های رشت. فردا صبح دکتر آمد گفت: این هم چشمش آسیب دیده و هم دستش؛ ما در این جا کاری نمی‌توانیم بکنیم. به بیمارستان رازی انتقال بدهید. بعد از دو روز بستری شدن در بیمارستان رازی، پرستاری که هر روز پانسمان دست و چشم را عوض می‌کرد با ناراحتی گفت: پس دکتر کی می‌خواهد این‌ها را ببیند؟ فهمیدم....

🌸 فهمیدم در این ده روز هنوز دکتری بالای سرم نیامده است. بالأخره برادرم از ایرانشهر آمد و ما را به بیمارستان شهید رجایی قزوین انتقال دادند. شب بود دکتر ارتوپد و چشم بالای سرم آمدند. بعد از معاینه گفتند: کار ما نیست باید به تهران ببرید. صبح ساعت ۸ صبح مرا گذاشتند داخل آمبولانس و برادرم هم کنار راننده نشست. تا اذان مغرب هنوز در خیابان‌های تهران به دنبال بیمارستان و تخت خالی بودیم. دیگر راننده عصبانی شده بود. حق هم داشت خسته شده بود.

🌸 اذان مغرب را می‌گفتند که بالأخره کادر بیمارستان فیروزگر تهران، من را پذیرفتند. گفتند: فعلاً روی برانکارد توی راهرو باش تا یک تخت خالی برایت آماده کنیم. تخت آماده شد. جوان پرستار مرا برد تا خون و خاک سر و صورتم را بشوید. پرسید: برادر از کدام خط آمده‌ای؟ گفتم: از رشت. زد زیر خنده و گفت: بنام به این روحیه. گفتم: چطور؟ گفت: آخه با این حال شوخی هم می‌کنی. گفتم: چه شوخی؟ من ۱۳ روز در بیمارستان رشت بستری بودم. با تعجب تمام گفت: واقعا راست میگی؟! راوی: جانباز سرافرازستم قنبرلو - کتاب "سوم خاکریز"

#تراژدی - این - سه - کودک - سال هاست - در - ذهنم - ماندگار - است!

🌸 پادگان ابوذر و روستاهای اطراف آن مورد حمله‌ی هوایی دشمن بعثی قرار گرفته بود. ساعت دو بعد از ظهر بود که بیمارستان مملو از مجروح و شهید شد طوری که به علت کمبود تخت و کثرت مجروحین آنان را روی زمین و در میان راهروها گذاشته بودیم. من و همکارانم بی‌وقفه به مجروحین رسیدگی می‌کردیم. شهدا را به ستاد معراج انتقال دادیم. تعداد زیادی از مجروحین را به بیمارستان‌های دیگر و به تهران اعزام کردیم. ساعت از دوازده شب گذشته بود، کار اندکی سبک شده بود دست و صورت‌هایمان را شستیم.



🌸 فرصتی ایجاد شد تا شاید بتوانیم شام بخوریم و استراحت کنیم من به عنوان پرستار شیفت اول شب بیدار ماندم. ساعت ۳۰ دقیقه بامداد بود که دکتر اورژانس با آشفته‌گی به طرف من آمد و خطاب به من گفت: "با من بیا." بی‌اراده به دنبال او راه افتادم، دکتر به طرف یکی از تخت‌های اورژانس رفت و ملحفه آن را بالا زد، با کمال تعجب سه پسر بچه‌ی دو، سه، پنج ساله را غرق خون خشک شده دیدم که از وحشت دست به گردن هم انداخته و نشسته بودند! حتی پلک‌هایشان از خون خشکیده به هم چسبیده بود و تنها یکی از آن‌ها یک....

🌸 یک چشمش کمی باز بود و در نور کمی که به زیر تخت می‌تابید برق می‌زد. به سختی آن‌ها را از زیر تخت بیرون آوردیم و نگران از این که ممکن است هر کدام از آن‌ها مجروح شده باشند با احتیاط به آن‌ها دست می‌زدیم. آرام آرام با آب گرم، صابون و گاز استریل بدنشان را شستیم پس از معاینه‌ی پزشکی مشخص شد که صدمه‌ای ندیده‌اند. حدس ما این بود که هنگام بمباران آن‌ها بیهوش شده‌اند و مردم و یا امدادگران آن‌ها را به بیمارستان منتقل کرده‌اند و خون‌ها متعلق به شهدا و مجروحین دیگر بوده است.

راوی: خانم محترم شیخه پور، پرستار دودان دفاع مقدس

منبع: سایت نوید شاهد

# چرا؟!

🌸 عملیات بیت المقدس بود. رزمنده‌های تیربارش را برداشت و بر روی خاکریز نشست. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه نگاهم بر روی پسرک خیره ماند. ناگهان گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت نمود، اما دستش را از تیربار جدا نکرد. جلو رفتم، او به شهادت رسیده بود اما نمی‌دانم چرا دستش از روی ماشه‌ی تیربار جدا نشد و تا آخرین گلوله را شلیک نمود... 📖 کتاب "سفر عشق"

# مثل - بسیاری - از - روزهای - دیگر

🌸 روز هفتم اسفند ماه سال ۱۳۶۲ مثل بسیاری از روزهای دیگر جنگ، مردم شهر اسلام آباد غرب با صدای آژیر خطر و حمله هواپیماهای دشمن از خواب بیدار شدند. تا ظهر چندین بار آژیر زرد و قرمز در کوچه پس کوچه‌های شهر به گوش رسید. همسرم که از رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی است برای چند روز به مرخصی آمده بود. ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه بود نهار را با دلهره، نگرانی و با آژیر زرد و قرمز خورده بودیم و من مشغول جمع کرده سفره بودم. مجدداً صدای آژیر قرمز از رادیو و بلندگوهای شهر به گوش رسید. لحظه‌ای بعد صدای غرش و حشتناک هواپیماها در شهر پیچید و به دنبال آن صدای چندین انفجار مهیب از گوشه گوشه شهر بلند شد. ما هم برای پناه بردن به مکانی امن حرکت کردیم اما....

🌸 اما صدای انفجار و به دنبال آن دود، خاک، سنگ، آجر و شیشه زمین گیرمان کرد. دیگر هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدم. از ناحیه صورت مورد اصابت ترکش قرار گرفته بودم و با فریاد همسرم را صدا می‌زدم. پس از چند دقیقه متوجه شدم که همسرم کنار من ایستاده و مرا به سوی وانتی که در میان تلی از خاک و آوار ایستاده بود هدایت می‌کند. به وسیله همان وانت به بیمارستان منتقل شده و از آن جا به کرمانشاه اعزام شدیم. پس از ۱۲ روز پزشکان یک چشمم را تخلیه نموده و برای معالجه چشم دیگر مرا به بیمارستان تهران اعزام نمودند و در تمام این مدت همسرم در کنارم بود و پس از بازگشت از بیمارستان او بدون هیچ استراحتی، بلافاصله به جبهه بازگشت. راوی: خانم صورت ملکی، بانوی جانباز کرمانشاهی

منبع: سایت نوید شاهد

#این‌طور\_شد\_که\_چشمم\_را\_تخلیه\_کردند!

🌸 جلوی پایمان را به سختی می‌دیدیم. سیاهی مثل قیر به همه جا چسبیده بود. روی جاده باریک کنار حوضچه‌ها حرکت می‌کردیم. در تاریکی سایه‌ای به سمت ما حرکت می‌کرد. آرام زدم روی شانه علی دنیادیده که صبر کند. فکر کردم از بچه‌های خودمان است که جلوتر از ستون رفته سر و گوشی آب دهد. سایه به یک قدمی ما رسید. سرم را جلو کشیدم و از بالای شانه علی ته حلقی پرسیدم: تو کی هستی؟

سایه سیاه سر تیربارش را روی شانه دیگر علی خواباند. داغی لوله صورت علی را سوزاند. سرش را عقب کشید.

🌸 آتش شلیک از جا پراندم. سایه، عراقی بود و نیروهایش هم به ستون دنبالش. مقداری از صورت و گوش علی دنیا با شلیک رفت و با صورت زمین افتاد. آر.پی. جی زن ستون عراقی دو قدم با من فاصله داشت. تا به خودم بجنبم موشکش از بغل صورتم گذشت. پروانه ته موشک کنار گوشم ویزی کرد. شیء ی داغ مثل سنگ یا ترکش گلوله به چشمم خورد و چشمم داغ شد. شیء سفتی زیر چشمم خورد و تق صدا داد. صدای شکستن استخوان حدقه و بینی ام را شنیدم، تیرهای داغ و سرخ سمت ستون حمله کردند. به صورتم دست زدم. ماده....

🌸 ماده چرب و لزجی بین انگشت هایم را پر کرد. درگیری بالا گرفت. حمید هوایی با تیربار بلند شد و هر کس را که جلویش بود به رگبار بست. جعفر دست روی شانه ام گذاشت. صورتم را نگاه کرد. یک دستمال داد روی چشمم بگذارم و برگردم. در حوضچه قیامت شد. کورمال کورمال تا سنگر حاج غلامرضا آمدم. حس می کردم سرم از تنم بزرگتر شده است. تلو تلو می خوردم. از نگاه دیگران می فهمیدم چشمم حالت چندش آوری دارد. با این که بیهوش نشده بودم، چیز زیادی یادم نمانده. فقط سنگینی سرم و تکان های تویوتا. دروغی که به مامان گفتم به واقعیت تبدیل شد.

به عقب برگشتم. تا دکتر گفت باید چشمم را تخلیه کنند، دهانم تلخ شد. کم مانده بود از روی تخت پایین بپریم و فرار کنم. آب دهانم را به زور قورت دادم. دکتر توضیح داد که عصب‌های چشمم در اثر حرارت از بین رفته. چاره‌ای جز رضایت دادن به رضای خدا نبود. دکتر دوباره چراغ قوه را در چشمم انداخت. سرش را جلو آورد و با دقت نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می‌گشت. نه درد داشتم نه نور چراغ قوه اذیتم می‌کرد. به صندلی تکیه داد. حرفش یکی بود؛ تخلیه.

🌸 صبح علی الطلوع چشمم را تخلیه کرد. مجید از کنار تختم جنب نمی‌خورد. وقتی فهمید چه خبر شده خودش را رساند. تا می‌خواستم از تخت پایین بیایم، می‌دوید زیر بغلم را می‌گرفت. انگار چیزی از صورتم کم شده بود. سمت راستم احساس سبکی می‌کردم. با پانسمان قلبه روی چشمم در حیاط بیمارستان لبافی نژاد تهران قدم می‌زدم. مجید هم پا به پایم می‌آمد. این قدر از ترس افتادن نگاهش به نامحرم سرش را پایین می‌انداخت که خنده‌ام می‌گرفت. سر به سرش می‌گذاشتم: من با یک چشم باید تو را هم راه ببرم و مواظب باشم به در و دیوار نخوری!

🌸 هر بار دستشویی می‌رفتم جلوی آینه گوشه پانسمان را بالا می‌دادم که قیافه جدیدم را ببینم، چشمم به گودی نشسته بود. حرارت ترکش پلک پایین را هم آب کرده بود و به جایش گوشت صورتی پیدا بود. پلک بالا بلا تکلیف و از ریخت افتاده

روی گودی چشم مانده بود. نه باز بود، نه بسته. مژه‌هایم بد فرم شده و به سمت داخل برگشته بودند. خوب که چندشم می‌شد، پانسمان را پایین می‌دادم. گونه‌ام ورم داشت و کبود بود. شکستگی استخوان حدقه نمی‌گذاشت به پهلوی راست بخوابم. حس می‌کردم یک وزنه سنگین به صورتم آویزان شده. راوی: رزمنده دلاور حاج حسین یکتا (محمدحسین حسینی یکتا) - کتاب "مربع‌های قرمز"

#نگاه\_خدا

چند خانم رفتند جلو سؤال‌شان را بپرسند، در تمام مدت سرش بالا نیامد.... نگاهش هم به زمین دوخته بود.... خانم‌ها که رفتند، رفتم جلو گفتم: تو انقدر سرت پایینه، نگاهم نمی‌ندازی به طرف که داره حرف می‌زنه باهات، اینا فکر نکنن تو خشک و متعصبی و اثر حرفات کم شه.... گفت: من نگاه نمی‌کنم تا خدا مرا نگاه کند!!!!

خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالحمید دیالمه

#شب\_هور

دلشوره و توهم جانم را به بازی می‌گیرند. و باز هم انتظار.... آن صدای انفجار چه بود؟ اگر علیرضا زخمی شده باشد، چگونه او را برگردانم؟ عملیات فردا چه می‌شود؟! برمی‌خیزم. پایم را از کف قایق بیرون می‌نهم و در پاسخ سئوالاتی که به

جانم افتاده‌اند، به راه می‌افتم. حالا به راه کار رسیده‌ام و به آرامی نفس نفس می‌زنم. از موانع خورشیدی می‌گذرم و آن‌جا، کمی دورتر، سایه‌وار، علیرضا را ....

علیرضا را نشسته می‌بینم که دوربین به چشم به روبرو می‌نگرد. تا چند قدمی‌اش جلو می‌روم و صدایم را خفه می‌کنم: علی.... با اشاره دست مرا می‌خواند. به یک خیز کنار او می‌رسم و گوشم را نزدیک دهانش می‌برم؛ - من تا فردا شب می‌مونم. بچه‌ها از همین‌جا عمل می‌کنن. برو! من هیچ حرفی نمی‌زنم. می‌دانم که هرکاری را به صلاح انجام می‌دهد. به سرعت برمی‌گردم.

از دیشب تا به امشب، جانم به لب رسیده است. بلندتر از دیگران، در راه کار، گام برمی‌دارم تا به او برسم. آها.... آن جاست! - علی آمدیم.... علی؟!!

و اما ناگهان می‌شکنم. دو پای علیرضا، از زانو قطع شده بود و دستانش، چون دو ستون محکم، نشسته‌اش داشته بودند.

و آن انفجار، در کار ملکوتی ساختن او شده بود....

خاطره ای به یاد فرمانده شهید علیرضا قوام

معاون گردان نوح، لشکر ۲۱ امام رضا (ع)

کتاب "فرمانده من"، صفحات ۲۶ و ۲۷

# راه و بار این سواره کلی در این سوار کرد

مدیریت جهادی به رسم شهدا



دکتر سید محمد مجتبی  
شهادت  
سید محمد مجتبی

به قاضی دادگاه نامه زده بود که :

«شنیدم وقتی به ماموریت می روی ساک خود را به همراهت می دهی. این نشانه تکبر است که

حاضری دیگران را خفیف کنی»

قاضی رو توبیخ کرده بود.

نسبت به اینگونه رفتارها حساس بود،

مخصوصا به رفتار قضاات ...

دکتر سید محمد مجتبی  
شهادت  
سید محمد مجتبی

کشکول خاطرات \_ ناصر گیاوه





#دست\_عراقی‌هاست!


🌸 عراق قله شیخ محمد را تصرف کرده بود. در قسمت تبلیغات گردان، برادری داشتیم به همین نام. وقتی کسی او را از دور می‌دید و صدایش می‌زد، هر کس می‌شنید، می‌گفت: «دست عراقی‌هاست، داد و فریاد نکن!» و خاطره دیگر این‌که در رودخانه نزدیک مقر آب تنی می‌کردیم که یکی از بچه‌ها که شنا بلد نبود افتاد توی آب و چندبار رفت زیر آب و آمد بالا. شنا بلد نبود یا خودش را به نابلدی می‌زد، خدا می‌داند. برادری پرید توی آب و او را گرفت. وقتی داشت او را با خودش می‌آورد بالا، گفت: «کاکا سالم هستی؟» و او نفس نفس زنان گفت: «نه کاکا! سالم خانه است، من جاسم هستم.» 📖 کتاب "فرهنگ جبهه‌ها"، نوشته مهدی فهیمی

#حلال\_مشکلات\_ما....

🌸 آن روز مصطفی خیلی عجله داشت. با هم وارد اردوگاه شدیم. نگهبان جلوی در، جلوی ماشین را گرفت و چون ما را نمی‌شناخت، اجازه ورود نمی‌داد. مصطفی عصبانی شد و برخورد تندی کرد و وارد شد. وقتی حرکت کرد، نگاهی به مصطفی کردم و گفتم: «برای چی تند برخورد کردی؟ نگهبان تازه به جبهه اومده شما رو هم نمی‌شناخت.» مصطفی ماشین را متوقف کرده و به عقب نگاه کرد. بعد هم از ماشین پیاده شد و به سراغ جوان نگهبان رفت صورتش را بوسید و معذرت‌خواهی

کرد. جوان هم.... جوان هم که فهمیده بود ایشان از فرماندهان است، خندید و گفت طوری نیست. مصطفی ادامه داد: «می دانید چه کسی به من فهماند که اشتباه کردم. این حاج آقا که تو ماشین نشسته به من گفت که اشتباه کردم.» جوان نگاهی به من کرد و سلام کرد. مصطفی ادامه داد: «اگر ما از روحانیت جدا نشویم، همه اشکالات کار خودمان را می فهمیم. روحانیت متعهد حلال مشکلات است.» این رفتار آقا مصطفی بسیار درس آموز بود. او هم پا روی نفس خود گذاشت و عذرخواهی کرد و هم حق مرا رعایت کرد.  خاطره ای به یاد سردار شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور.  کتاب "مصطفی"

#به\_دست\_خودش!!!

 کربلای چهار مجروح شدم و بیش از سه ماه مادرم در بیمارستان مثل پروانه دورم می چرخید. یک روز صبح زود رفت و غروب آمد من تعجب کردم اما او خم به ابرو نیاورد و بعد از سه ماه که سراغ برادرانم را گرفتم فهمیدم هر دو برادرم در کربلای پنج و بعد از مجروحیت من شهید شدند و مادرم آن روز رفته بود برای غسل، کفن و دفن آن ها بدست خودش....راوی: جانباز ۷۰ درصد سرافراز حاج محمود ژولیده

منبع: سایت خاطرات شهدا

#تصمیم\_ما....

🌸 کل جبهه‌ها رسم بود که شب‌ها قبل از خواب سوره واقعه را دست جمعی می‌خواندند. میان چادر ما ابوالفضل نقاد بود، سوره را می‌خواندیم، تا می‌رسیدیم به "و حورالعین کامثال اللولو المکنون..." ابوالفضل شیطنت می‌کرد و "حورالعین" را کش می‌داد و به به می‌گفت. همان شد که تصمیم گرفتیم کاری کنیم تا این عادت از سرش بی‌برد. علت فقط این نبود، بعضی وقت‌ها بحث‌های کش‌دار و طولانی او سر همه را درد می‌آورد و تا نیمه شب مزاحم خواب دیگران می‌شد. تصمیم گرفتیم تا....

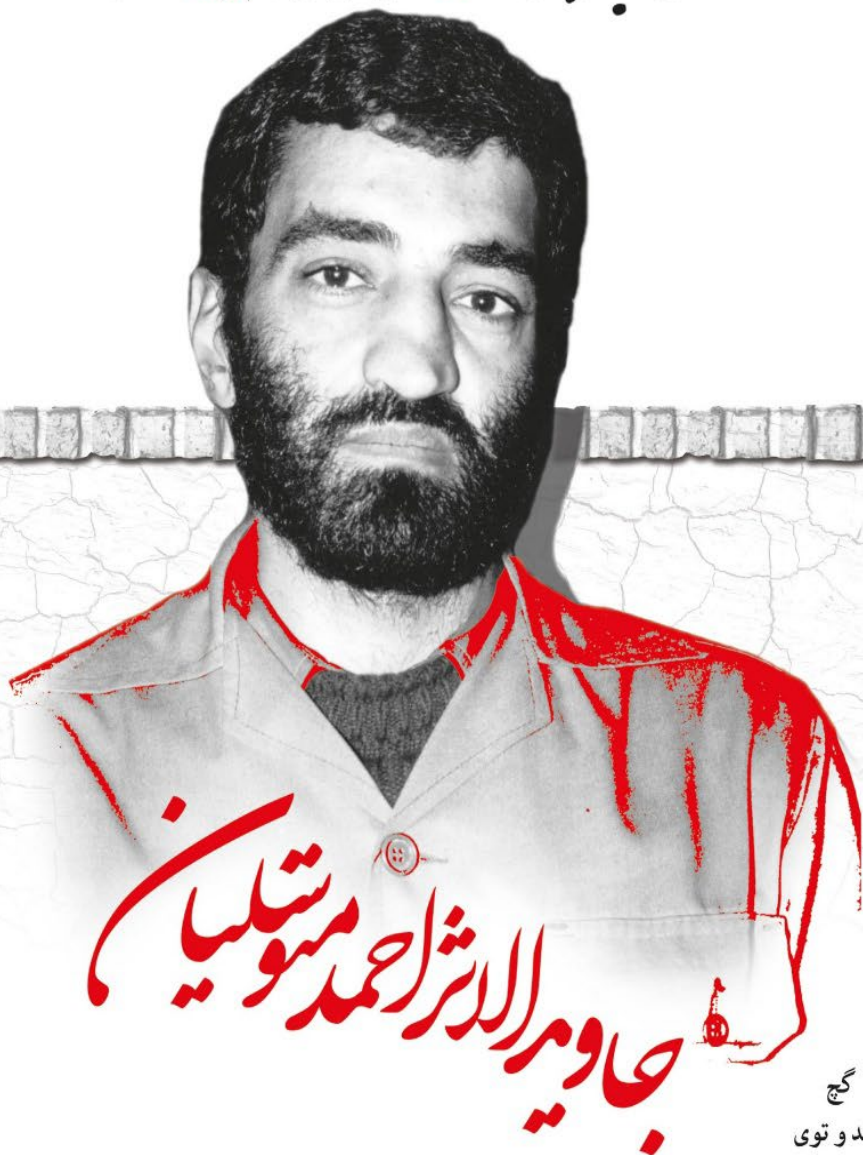
🌸 تصمیم گرفتیم تا دهان او به صحبت باز می‌شود همه با هم صلوات بفرستیم و این کار را کردیم. ابوالفضل سلام می‌کرد صلوات می‌فرستادیم. خدا حافظی می‌کرد صلوات می‌فرستادیم. خلاصه تا لبانش می‌جنبیدند کل جمع صلوات می‌فرستادند. یک هفته این وضع ادامه داشت تا این‌که نقاد تسلیم شد و گفت: باشه.... باشه....

دیگه حورالعین رو کش نمی‌دهم. چشم فهمیدم. دیگه بحثای طولانی راه نمی‌اندازم. باشه دیگه ساعت ۹ شب خاموشی بزنی منم ساکت می‌شم. قبول؟

....ابوالفضل یک سال بعد در ملکوت عراق جادوانه شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالفضل نقاد

# راه با این ستاره ما کی تراغ بهر کرد مدیریت جهادی به رسم شهلا



پایش را گچ  
گرفته بودند و توی

بیمارستان مریوان بستری بود. بچه ها لباس هایش را شسته بودند. خبردار که شد، بلند شد برود لباس های آن ها را بشوید. گفتم «برادر احمد، پاتون رو تازه گچ گرفته. اگه گچ خیس بشه، پاتون عفونت می کنه.»  
گفت «هیچی نمی شه.»

رفت توی حمام و لباس همه بچه ها را شست. نصف روز طول کشید. گفتیم الان تمام گچ نم برداشته و باید عوضش کرد. اما یک قطره آب هم روی گچ نریخته بود.

می گفت «مال بیت المال بود، مواظب بودم خیس نشه.»



کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#من\_به\_اندازه\_قاطر\_هم\_ارزش\_ندارم\_!؟

🌸 یک شب بچه‌ها درباره امکانات و تجهیزات عراقی‌ها صحبت می‌کردند کردند و یکی از بچه‌ها بدجوری حسودیش شده بود. می‌گفت آخر ما از آن‌ها چه کم داریم که باید این اندازه فقیرانه جنگ کنیم. یکی از مشکلات ما حرف زدن با بی‌سیم بود که می‌گفتند عراقی‌ها خط آن را می‌گیرند، به همین خاطر چند تا تلفن هندلی از عراقی‌ها کش رفته بودیم ولی سیم نداشتیم. قرار شد یک شب برای تهیه سیم به طرف عراقی‌ها برویم. سیم‌های فراوانی آن‌جا ریخته شده بود که برای آوردن آن مجبور بودیم که یک قاطر هم با خودمان ببریم.

🌸 ....پیرومرد شیردل و کمک تیربارچی من شهید میرزاولی جلوخانی لج کرده بود که من هم می‌خواهم بیایم و هر چه می‌گفتم پیرومرد سیم آوردن کار جوان ترهاست به گوشش فرو نمی‌رفت تا این‌که گفت: یعنی من به اندازه این قاطر هم نمی‌ارزم تا با خودتان ببرید برایتان بار بیاورم که واقعاً ما را از رو برد و آن شب سیم‌های زیادی را با دوشش آورد.

راوی: رزمنده دل‌ور کامبیز فتحی لوشانی

📖 کتاب "نگارستان" (برگرفته از دفترچه‌های خاطرات هشت سال دفاع مقدس)

#جاذبه...!

🌸....تو خط غوغایی بود. از زمین و هوا آتش می بارید. علی گفت: نمی دونم چی کار کنم. گفتم: چی شده مگه؟ گفت: حاجی سپرده یه کالیبر ببرم خط. با این آتیشی که اونا می ریزن، دو دقیقه نشده کالیبر رو می فرستن رو هوا. بالاخره نُبرد. [حاج حسین خرازی] از موتور پیاده شد، یک راست رفت سراغ علی. یک سیلی گذاشت تو گوشش. داد زد: اون جا بچه های مردم دارن جون می دن زیر آتیش، دلت نمی سوزه؟ واسه یه کالیبر دلت می سوزه؟! می خواستم مثلاً دلداریش بدهم. گفتم: اگه من جای تو بودم یه دقیقه هم نمی ایستادم اینجا. گفت: چی داری می گی؟ می خواستم دستشو بیوسم، روم نشد..... 🌸 خاطره ای به یاد شهید فرمانده حاج حسین خرازی

#مرا\_جز\_عاشقی\_کار\_دیگر\_نیست....

🌸 من عاشق شب عملیات بودم که گردان به ستون یک، عازم خط می شد. عاشق وداع یاران که از همدیگر طلب شفاعت می کردند. برای همین گردان رزمی را بیشتر دوست داشتم. آمدم گردان کمیل به فرماندهی علی درویش. رفتم در یکی از گروهان ها به مسئولیت جابر اردستانی و معاونت شهید محمود لطیفیان. طبق معمول نیروی آزاد گروهان شدم. چند روزی که در دوکوهه بودیم به گردان، ابلاغ مأموریت شد، برویم شلمچه خط پدافندی شلمچه را تحویل بگیریم. آمدیم شلمچه

را با شکل دیگر دیدیم انگار جای تازه‌ای آمده بودیم. همین چند ماه پیش بدون سنگر، سرپناه و خاکریز در مقابل دشمن می‌جنگدیم اما حال با خاکریز و جاده‌های زده شده و سنگرهای اجتماعی و انفرادی و کمین اصلاً تصور نمی‌کردی که این جا شلمچه است اما هنوز بوی خون، باروت و عطر دل‌انگیز شهدا در منطقه به مشام می‌رسید. هنوز تعداد کثیری از شهدای عملیات‌های رمضان، کربلای ۵ و ۸ در آن منطقه مفقود بودند. چند روز در خط پدافندی بودیم از سنگر خارج نمی‌شدیم فقط برای وضو گرفتن از سنگر خارج می‌شدیم. بچه‌های تدارکات....

🌸 بچه‌های تدارکات برای نیروها آب و غذا می‌آوردند آن هم در ساعات مشخص. القصه یک روز غروب خسته شده بودیم با محمود لطیفیان و جابر اردستانی درب سنگر نشسته بودیم که یکی از بچه‌های گردان مسئول دسته بچه ورامین شوخ طبعی خواستی داشت. آمد شروع کرد به شوخی کردن تا روحیه بچه‌ها را بالا ببرد. در همین زمان اتشبارهای عراق شروع به بمباران خط کردند که این رزمنده مجروح شد به عقب برده شد. شب جابر اردستانی و محمود لطیفیان گیر دادند که مسئول دسته به جای آن رزمنده شوی. من قبول نمی‌کردم می‌گفتم:....

🌸 می‌گفتم: رضا جودکی معاون دسته را بکنید مسئول دسته. که جابر اردستانی قبول نکرد. من بالاچاره شدم مسئول دسته. همان موقع به تک تک سنگرهای

انفرادی و اجتماعی سرکشی کردیم. با بچه‌ها آشنا شدم آخرین سنگری که قرار شد برویم سنگر کمین بود. در آن جا بیشتر با اشاره دست و آرام سخن می‌گفتیم تا به سنگر کمین رسیدیم.

من آن جا ماندم و شهید محمود لطیفیان به سنگر خودشان رفت همان جا که نزدیک دشمن بود رضا جودکی که از بچه‌های زبده بود معمولاً کسانی به کمین می‌رفتند که در چند عملیات شرکت کرده بودند همان جا من را توجیه کرد.

یک دوربین دید در شب در آن جا بود. دوربین کشیدم و سنگرهای عراقی را دیدم. در همین حال در کنار سنگرهای عراقی‌ها چند تا از پیکر شهدا آرمیده بودند. حالم را دگرگون کرد. از عملیات کربلای ۵ و ۸ در آن نزدیکی‌ها جامانده بودند. می‌خواستم دوستان شهیدم را صدا کنم؛ آی بچه‌های گردان انصار، بچه‌های گردان عمار، بچه‌های گردان شهادت.... آه و حسرتی در گلویم گیر کرده بود. دوست داشتم بگم آی بچه‌ها بیایید من این جا منتظران هستم. آی شهدا دست من را هم بگیرید مگر قول شفاعت ندادید همین جوری با این افکار در نجوا بودم و متحیر....

با صدای یکی از برداران که در حال تعویض پست بود به خود آمدم. چند روزی درگیر بودم که برویم پیکر پاک شهدا را بیاوریم اما فرماندهی مخالفت کرد. گفتند شما هم می‌روید آن جا جا می‌مانید و یا اسیر می‌شوید. هنوز که هنوز است بعد از



این همه سال در خاطراتم است که چه مظلومانه پیکر این شهدا کنار سنگر دشمن آرمیده بودند. من با حسرت آه و اشک نگاه می‌کردم. به قول شهید غلامعلی رجبی در دنیا هرکسی مشغول کاریست، مرا جز عاشقی کار دیگر نیست.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید محمود لطیفیان و شهید غلامعلی جندقی رجبی-راوی: حجت عالی

منبع: سایت خاطرات شهدا

.....#به\_رنگ\_خدا

🌸 در عملیات بدر به عنوان کمک آر.پی.جی زن جمعی، از برای لشکر ۷ ولیعصر گردان مالک اشتر خوزستان بودم. خیلی به شهادت و انگیزه شهدا برای رسیدن به رستگاری کنجکاو بودم و روح و روانم تسخیر این موضوع شده بود. ما موج سوم عملیات بدر بودیم، که قرار بود وارد عمل بشیم. دم غروب بود، رو اسکله داشتم نگاه می‌چکردم که با قایق مجروحین و شهدا رو می‌آوردند. تو همون حال اون چیزی که آرزو داشتم، نشونم دادن. شهیدی رو آوردند که از ناحیه پشت سر، مورد اصابت قرار گرفته بود....

🌸 روی شهید رو که امدادگر به طرف من چرخوند، چنان نوری از صورت آن عزیز خدا ساطع شده بود که انگار ماه شب چهارده بود! زبانم لال شده بود و توان تکان

خوردن و حتی اشاره کردن از من گرفته شده بود. از آن بالاتر چیزی که من رو مسحور خودش کرده بود، لبخند بسیار زیبا و دلنشینی بود که روی لبهای این شهید خودنمایی می‌کرد. لبخندی به رنگ خدا... وقتی روی آن عزیز خدا رو پوشاندند و بردند، زبانم باز شد و به دوستم گفتم که نتونستم اون همه زیبایی رو بهت بگم. گفت: آن مسأله خواست خدا بوده و برای شما در نظر گرفته شده و قرار نبود دیگران ببینند. در همین عملیات (عملیات بدر) برادرم به شهادت رسید و خودم هم طعم شیرین جانبازی را چشیدم. راوی: جانباز سرافراز علی محمد شیرعلی

#رقص\_خون\_در\_آب....

🌸....فرمان رفتن به داخل آب رسید و پشت سرهم در سکوت مطلق آرام وارد آب شدیم. اصغر جلوتر از من حرکت می‌کرد و من پشت سرش بودم. تصادفاً آن شب مهتابی بود و احتمال این‌که عراقیها متوجه حضور بچه‌ها در آب شوند، زیاد بود و در آن سکوت اسرار آمیز شب غیر از زمزمه آهسته آیه «و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون...») و ذکر بچه‌ها هیچ صدایی نبود.

🌸 البته در هر ۱۰ دقیقه صدای تیربار عراقی‌ها که به صورت ایزایی و بی‌هدف شلیک می‌شد سکوت را می‌شکست. تا این‌که حدود ساعت ۱۱ شب به کنار موانع دشمن رسیدیم که شامل: سیم خاردارهای حلقوی و میله‌های خورشیدی و انواع مین‌ها

بود، رسیدیم منتظر باز شدن معبر توسط تخریبچی‌ها به حالت نیم‌خیز داخل آب نشسته بودیم....

🌸 لحظاتی که قابل وصف نیست. اضطراب و شوق و... همه درهم آمیخته بود. تا این‌که شلیک چند منور پشت سر هم فضا را به گونه دیگری رقم زد و عراقی‌ها متوجه حضور ما در پشت سیم خاردارها شده بودند. دیگر هرچه تیربار و شلیک دو لول ضد هوایی و دوشکا بود، به طرف بچه‌ها متمرکز شد و واقعاً مثل باران، گلوله می‌بارید.

🌸 زیر نور قرمز و زرد منورها شاهد اصابت گلوله‌ها به سر و گردن بچه‌ها بودم. روی آب کاملاً از خون بچه‌ها سرخ شده بود. حالا به صدای تیربارها، صدای اصابت گلوله‌ها به تن و سر بچه‌ها و سطح آب هم اضافه شده بود. جلوتر یکی داد زد: «آر.پی. جی‌زن تیربار را خاموش کن!» نفر جلویی اصغر آر.پی. جی‌زن بود که موشک آر.پی. جی‌اش به کوله پشتی‌اش گیر کرده بود!!

🌸 .... اصغر داشت به او کمک می‌کرد. گفتم: «اصغر ولش کن برویم جلو!» حتی فرصت جواب هم پیدا نکرد. یک دفعه دیدم اصغر به پشت افتاد در بغلم. ناباورانه از آب بلندش کردم و دیدم آرام چشم‌هایش را بسته است، نگاه کردم دیدم گلوله از پشت سر از یک طرف خورده و از طرف دیگر درآمده است.

🌸....در همین لحظه صدای رضا چینی رو شنیدم که داد زد: «علی، اصغر! بیااید...» (قبل از افتادن به آب قرار گذاشته بودیم آن طرف آب با هم باشیم). داد زد؛ داریم می‌آییم. ولی دیگر از ایشان هم جوابی نیامد... هم علی و هم اصغر شهید شدند اما من زنده ماندم. راوی: رزمنده دلاور علی سودی

#طراح\_زبده

🌸 فرید همیشه در حال شناسایی مناطق بود. هر بار که به نقشه‌های دشمن پی می‌برد، سعی در خنثی کردن آن‌ها داشت. یک بار به سنگر آمد و گفت: «نیروهای دشمن خاکریزهای مثلثی شکل تشکیل داده‌اند. این طرح جدیدی است که آن‌ها اجرا کرده‌اند. ستون دشمن با کوچکترین عکس‌العملی نیروهای ما را محاصره می‌کند. ما باید قبل از حمله، لودرها و بولدوزرها را به یک ستون آرایش دهیم.

🌸....بعد از زدن خاکریز انحرافی، دستگاه‌ها را خاکریز به خاکریز به جلو هدایت می‌کنیم تا به نزدیک آن‌ها برسیم. آن موقع کار بچه‌های رزمنده شروع می‌شود.» صدای تحسین نیروها در فضا پخش شد. خاکریزها را در شب‌های پیش شناسایی کرده بودند. با این نقشه فرید، می‌توانستند به جنگ دشمن بروند. حمله‌ها و نقشه‌های فرید دنیا بی‌نظیر بود؛ جهادگری که تلاش می‌کرد تا به هدفش که برتری اسلام بود برسد. 🌸 خاطره ای به یاد جهادگر شهید فرید فریدنیا

# راه بابا این سگاره ما کی در این سهر ارد

مدیریت جهادی به رسم شهیدا  
عزیزا



## سرخردان شهید عیان بابا

در دوران جنگ تحمیلی مأموریت های زیاد و طولانی ای داشتیم و کمتر در خانه بودیم. در یکی از روزها که در جنوب کشور بودم، همسرم از پایگاه اصفهان با من تماس گرفت و گفت: امروز آقای مقداری گوشت و مرغ به منزل ما آورده است. من چون ایشان را نمی شناختم، از پذیرفتن آن امتناع کردم و اصرار کردم که باید بدانم چه کسی اینها را فرستاده است. آن شخص گفت که چون همسر شما در مأموریت هستید و امکان این هست که نتوانسته باشید مواد غذایی خودتان تهیه کنید، به همین خاطر به شما اینها را برای شما فرستاده اند.

کشور خاطر ات ناصر کاوه

# فقط - پنج - دقیقه ....

🌸 دوران آموزشی را در صفر پنج کرمان گذرانیدیم و سپس به لشکر ۶۴ ارومیه اعزام شدیم و پس از حدود دو هفته تمامی سربازان شبانه به پیرانشهر اعزام شدند. بعد از تقسیم بندی، شبی در سنگر خواب بودیم که فرمانده اعلام آماده باش کرد و گفت قرار است عراقی ها به تک بزنند. بچه ها تقسیم بندی و در نقاط مختلف مستقر شدند، آن زمان خبری از حمله نشد و بچه ها در سنگر بهداری جمع شدند و تازه این جا بود که حمله عراقی ها آغاز شد. ترکش مثل قطرات باران به سقف سنگر اصابت می کرد، پس از این که اوضاع کمی آرام شد، متوجه شدم یکی از همزمها اسلحه من را اشتباهی برده است. از یک طرف من مانده بودم با یک اسلحه که کار نمی کرد و از طرف دیگر فرمانده دستور اعزام به خط مقدم را داده بود.

🌸 راهی خط مقدم شدیم؛ سربازی که از حمله عراقی ها در خط مقدم جان به در برده و خود را عقب کشیده بود، خبر از اسارت و شهادت تمام اعضای گروهان خود داد. در چشم به هم زدنی خودم را در خط مقدم در مقابل دشمن یافتم با دست های خالی از اسلحه در مقابل تانک ها و خمپاره های دشمن. لحظه ای چیزی متوجه نشدم و لحظه ای مثل آبکش نقش بر زمین شدم، ترکش به اعضای بدنم اصابت کرده بود. با آمبولانس به بیمارستان مهاباد و سپس به علت شدت جراحت به بیمارستان

ارتش ارومیه منتقل شدم، در آن لحظات تنها چیزی که می‌شنیدم صدای سر گروهبان بود که می‌گفت نخواب نخواب....

🌸 به بیمارستان که رسیدیم گفتند اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودید مجروح جان باخته بود؛ ۱۱ کیسه خون به من وصل شد و احساس می‌کردم قطع نخاع شده‌ام، اما به لطف خداوند آسیب جدی به من وارد نشده بود. بعد از گذشت چند روز هنوز خانواده اطلاعی از مجروحیت من نداشتند، با برادر بزرگم تماس گرفتم و گفتم تصادف کرده‌ام و در اثر تصادف پایم شکسته است، برادرم خودش را به بیمارستان رساند و با دیدن وضعیت من، دستور اعزامم به بیمارستانی مجهزتر را گرفت، سه بار تا فرودگاه رفتیم، اما با اعلام وضعیت قرمز مجدداً به بیمارستان برمی‌گشتیم و در نهایت به صورت زمینی با آمبولانس به بیمارستان دیگری منتقل شدم....

راوی: رزمنده دلاور مرتضی محمدبیگی - منبع: خبرگزاری ایسنا

#صندوق\_مهمات!

🌸 گرچه درس را رها کرده و به جبهه رفته بود، اما دلیل نمی‌شد که در جبهه هم مطالعه را رها کند؛ چرا که به گفته دوستانش بسیار منظم بود؛ با این‌که مسئولیت‌های فراوانی بر دوشش بود، اما تا فرصتی پیدا می‌کرد کتابی به دست می‌گرفت و مشغول مطالعه می‌شد. "حسین صنعت‌کار" متولد اصفهان؛ دوستش

چندین بار او را هنگام بمباران دشمن دیده بود که آرام در گوشه‌ای نشسته و کتاب می‌خواند و گاهی سرش را بلند می‌کند و نگاهی به اطراف می‌اندازد.

🌸 حسن قطبی، هم‌رزمش در جبهه به یاد می‌آورد روزی را که قرار بود از مقرشان به جایی دیگر منتقل شوند: قرار بود مدتی در جای دیگری مستقر شویم؛ وسایل را آماده کرده بودیم؛ متوجه چند صندوقی که همراه وسایل بود شدیم؛ صندوقی پر از مهمات. به حسین گفتم: قرار نیست با دشمن درگیر شویم که این همه مهمات آورده‌ای! درحالی صندوق را باز کرد که می‌خندید تا مرا توجیه کند؛ این‌ها مهمات نیست؛ کتاب برای من مهمات است. 📖 کتاب "داستانهایی از اخلاق شهدا"

#دو-نفر-برای-چهل-وپنج-نفر!

🌸 هنگام شب بود و ماه در وسط آسمان می‌درخشید و زمین پر خون ایران را مانند روز روشن کرده بود. رزمندگان اسلام يك حمله چهل و پنج نفری داشتند که بایستی پایگاه بعثی را که در همان نزدیکیهای سنگر ایرانیان بود، بگیرند و يك انبار مهمات دشمن را نابود کنند ولی در سر راه این رزمندگان تعدادی مین کار گذاشته بودند و وقتی که تمام رزمندگان از روی خاکریزهای بعثی عبور کردند به میدان مین رسیدند ولی برادران ما از آن‌ها خبر نداشتند.



🌸 در بین آن‌ها دو رزمنده بسیجی که قبلاً یعنی دو روز پیش از عملیات، نگهبان سر پست خود بوده اند و آن اطراف هم گشتی زده بودند یا با دوربین خود دیده بودند؛ خلاصه خبر از میدان مین داشتند ولی جرأت نمی‌کردند که به آن‌ها بگویند چون فرمانده به آنان گفته بود که هیچ يك نباید پست خود را ترك كنند و به اطراف دیگر بروید به دلیل این‌که ممکن است بفهمند که ما در این‌جا هستیم و یا عراقیها در کمین باشند. ولی از آن دو بسیجی یکی رفته بود و دیده بود که عراقیها در حال کاشتن مین هستند و زود آمد و به دوست خود گفت و هیچ کدام از آن دو جرأت نمی‌کردند که به فرمانده بگویند.

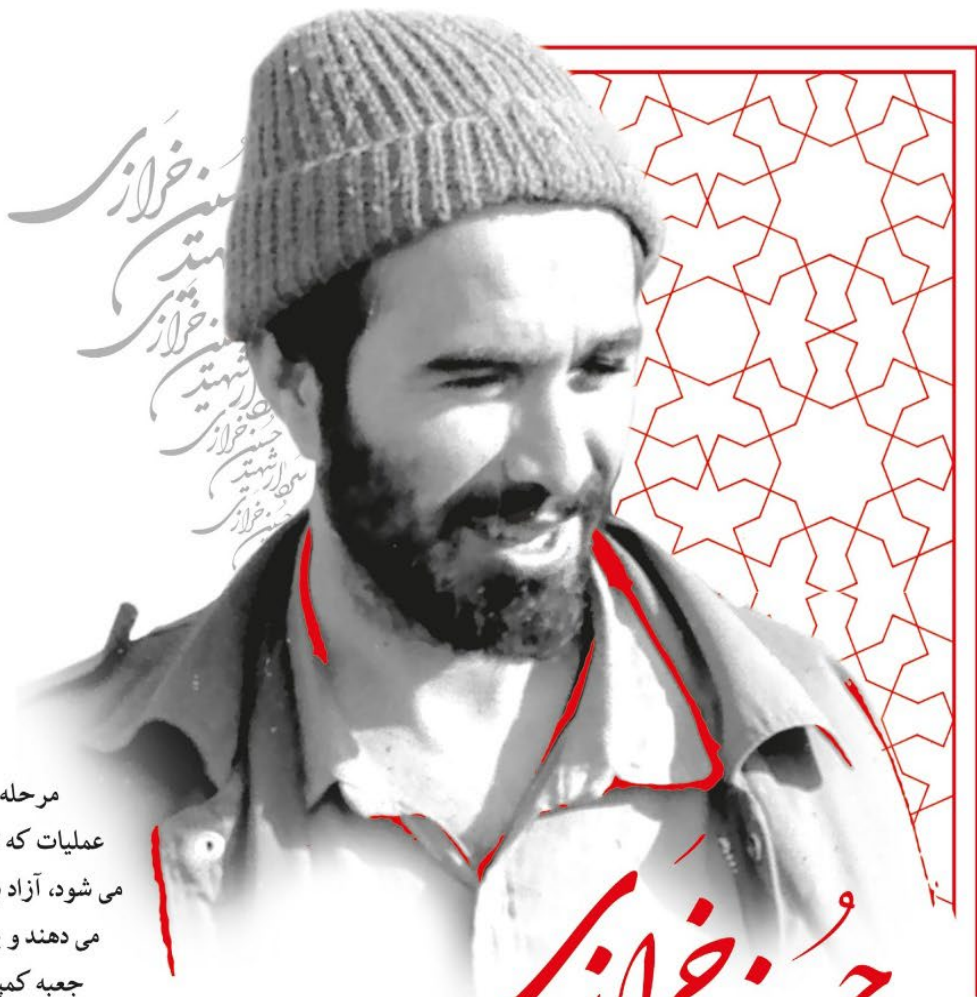
🌸 در روز عملیات این دو بدون آن‌که برادران دیگر با خبر شوند از روی مین‌ها رد شده و مین‌ها منفجر شدند و این دو برادر به شهادت رسیدند و آن رزمندگان با شنیدن صدای مین‌ها فهمیدند که سر راهشان مین کار گذاشته شده است و آن رزمندگان عملیات را يك روز عقب انداختند تا عراقیها نفهمند و از راه دیگری حمله را آغاز کنند. بله این دو برادر شجاعانه جان چهل و پنج نفر از بهترین عزیزان انقلاب اسلامی را نجات داده و خود به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

راوی: شهید معزز منصور ایمانی حافظ

منبع: سایت نوید شاهد

# راه با این ستاره ما کی در آنگ میرا کرد

مدیریت جهادی به رسم شهنا



مرحله اول

عملیات که تمام

می شود، آزاد باش

می دهند و یک

جعبه کمپوت

گیلاس خنک، عینهو یه تکه یخ.

انگار گنج پیدا کرده باشیم توی این گرما.

از راه نرسیده، می گوید: «نمی خوانین از مهموتون پذیرایی کنین؟»

می گویم: «چشمت به این کمپوتا افتاده؟ اینا صاحب دارن. نداشته

باشن هم خودمون بلدیم چی کارشون کنیم.» چند دقیقه

می نشیند. تحویلش نمی گیریم، می رود. علی که می آید تو، عرق

از سر و رویش می بارد. یک کمپوت می دهم دستش.

می گویم «یه نفر اومده بود، لاغر مُردنی. کمپوت می خواست، بهش ندادیم. خیلی پُرو بود.»

می گوید «همین که الان رفت بیرون؟ یه دست هم نداشت؟» گفتم: «آره. همین.»

کشکول خاخرات ناصر گاوَه

حسن خنک  
سهوا شمشیر

#شهید\_بدون\_استخوان!!

🌸 سردار شریفی: شهید علم الهدی همیشه قرآنی همراهش بود که حتی در جنگ هنگامی که کمی وقت پیدا می کرد، قرائت می نمود. وقتی جنازه ی شهید علم الهدی پیدا شد، مثل جنازه ی مولایش؛ امام حسین - علیه السلام - طوری تانک بر جسد او و یارانش رانده شده بود که آر.پی.جی که همراهش بود پرس شده بود. و جسد وی طوری پودر شده بود که استخوانی هم نمانده بود، به جز آن قرآن. 🌸 امام خمینی قدس سره: «او (شهید علم الهدی) به جوار خدای متعال رفت که از مکه بالاتر است.» 🌸 حضرت امام خامنه ای دام ظلّه: «وقتی که خبر شهادت سید حسین علم الهدی را شنیدم، اول چیزی که به ذهنم آمد، شهادت حافظان قرآن در صدر اسلام بود.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید حسین علم الهدی

#رد\_پا\_در\_میدان\_مین!

🌸 عبدالرحیم تعریف می کرد؛ «عملیات بستان بود. گروه ما قرار بود دشمن را دور زده و از پشت به آن ها حمله ور شویم برای همین چندین کیلومتر روی رمل و ماسه ها پیاده روی کردیم. اما وقتی به محل مورد نظر رسیدیم دشمن به وجود ما پی برد و گلوله و خمپاره بود که روی سر ما باریدن گرفت.

تمام بچه‌ها زمین‌گیر شده بودند که به ناگاه [شهید] محمدجواد تقوایی ایستاد، علم و پرچمی را که در دست داشت بر افراشت و فریاد برآورد: «هر کس می‌خواهد بجنگد دنبال من بیاید!» همه بلند شدیم و دنبال محمدجواد به دل دشمن زدیم. اما مانعی جدید جلو ما قد علم کرد، یک میدان مین شناسایی نشده!!

طاقت نیاوردم و با فریاد ذکر «یا الله» شروع کردم در میدان مین دویدن. هر قدم که به زمین می‌گذاشتم منتظر انفجار و به آسمان رفتن بودم، اما خبری نشد. وقتی از میدان عبور گزاشتم به پشت سر خود نگاه کردم دیدم واقعاً اگر لطف و عنایت خدا نبود، راه نجاتی برای ما نبود، بچه‌ها از رد پایم از میدان، عبور کردند...!»

خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالرحیم صحرائیان مسئول محور اطلاعات -

تیپ المهدی (عج) و شهید معزز محمدجواد تقوایی

#امنیت\_اتفاقی\_نیست!

روزی به تنهایی با سردار شهید حاج سیف‌الله حیدرپور در کانکس سمعی و بصری تبلیغات بودیم. حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب، باران شدیدی می‌بارید، سردار قصد تعویض لباس‌های خود را داشت که به من امر کردند رضا جان نگاه نکن. با حس کنجکاوای خود یک لحظه بدن مبارک آن فرمانده شهید والامقام را

دیدم هیچ جای سالمی در بدن نداشت و همه جای آن پاره پاره بود که نشان می داد  
آن سردار والامقام تا چه اندازه در دفاع مقدس زحمت کشیده است. 🌹 خاطره ای  
به یاد سردار شهید حاج سیف الله حیدرپور-راوی: رزمنده دلاور رضا منطقی

#انگار\_یک\_کوه\_روی\_شانه\_هایم\_بود!!

🌸 بچه های عملیات همیشه گمنامند. بعضی وقت ها، تنهایی یا نهایتاً با یک نفر  
دیگر وارد خاک دشمن می شدند و هر لحظه امکان هر اتفاقی می رفت. شب عملیات  
کربلای ۵ داشتند با لودر خاکریز درست می کردند. رو به من کرد و گفت: از فردا من  
را دیگر نمی بینی. اصلاً این آدم از این حرف ها نمی زد و من از حرف هایش خیلی تعجب  
کردم و گفتم: سید این چه حرفی است که می زنی؟ گفت: من از فردا دیگر نمی آیم و  
از خدا خواسته ام که جنازه ام هم نیاید. گفتم: این دیگر چه خواسته ای است؟ گفت:  
خواسته ام مادرم جور دیگری با خدای خودش عشق کند. در عملیات کربلای ۵ دیگر  
جنگ، جنگ نفر به نفر شده بود. گاهی عراقی از کنارت رد می شد یا یکی از روی زمین  
دنبال سلاح برای دفاع از خودش می گشت و همه در هم بودند و وضعیت خیلی  
سختی بود. سید مجتبی همینطور که نشسته بود گفت: بنشینید. وسط منطقه  
جنگی این را گفت و دشمن همینطور منطقه را می زد. نیروها را سازماندهی کرد و  
گفت: آر.پی. جی زن بیاید و تانک های دشمن را که نیروهایمان را می زدند، بزند. چند

رزمنده دیگر هم اضافه شدند و توانستند چند تانک دشمن را بزنند. در همین حین دیدم گلوله‌ای به دست سیدمجتبی خورد. انگار دستش را گلوله تیربار زدند و گلوله دستش را قطع کرد و به کناری انداخت. من دیدم با چفیه دستش را بست تا جلوی خونریزی را بگیرد. درد و خونریزی خیلی شدید بود، ولی باز در همین وضعیت در حال کار بود. همینطور که نشسته بود به من گفت حاج اکبر اگر می‌توانی این بچه‌ها را همین جا نگهدار، چون دشمن دیگر جلو نمی‌آید و فقط از فاصله دور می‌زند. در حال گفتن این جملات بود که.... که دیدم گردنش خم شد و افتاد. من نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی آمدم که به نیروها بگویم بیایند سیدمجتبی را عقب ببرند، دیدم یک تیرهم به گردنش خورده است. کالک عملیاتی در بادگیرش بود. کالک و مدارکش را برداشتم تا عراقی‌ها نفهمند فرمانده بوده است. به بچه‌ها گفتم بیایید پیکر سید را عقب ببریم. در آن شرایط سخت پیکر سید را روی شانه‌هایم انداختم، ولی دیدم نمی‌توانم بلند شوم. انگار یک کوه روی شانه‌هایم بود. مجبور شدیم همان‌جا پیکرش را بگذاریم. پیکر سید را جایی که گود شده بود گذاشتم و جایش را هم مشخص کردم. اما بعد از جنگ هر چه به دنبال پیکرش رفتیم و هر چه گشتیم پیدایش نکردیم.  به یاد فرمانده شهید سیدمجتبی حسینی - از اطلاعات عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول الله - راوی: اکبر یوسفی فشکی، منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#آدم\_آهنی!!

🌸 پسر فوق العاده بامزه و دوست داشتنی بود. بهش می گفتند: «آدم آهنی» يك جای سالم در بدن نداشت. يك آبکش به تمام معنا بود. آن قدر طی این چند سال جنگ تیر و ترکش خورده بود که کلکسیون تیر و ترکش شده بود. دست به هر کجای بدنش می گذاشتی جای زخم و جراحت کهنه و تازه بود. اگر کسی نمی دانست و جای زخمش را محکم فشار می داد و دردش می آمد، نمی گفت مثلاً (آخ آخ آخ آخ) یا (درد آمد فشار نده) بلکه با يك ملاحظت خاصی، عملیاتی را به زبان می آورد که....

🌸 که آن زخم و جراحت را آنجا داشت. مثلاً کتف راستش را اگر کسی محکم می گرفت، می گفت: «آخ بیت المقدس» و اگر کمی پایین تر را دست می زد، می گفت: «آخ والفجر مقدماتی» و همینطور «آخ فتح المبین»، «آخ کربلای پنج و...».... تا آخر، بچه ها هم عمداً اذیتش می کردند و صدایش را به اصطلاح در می آوردند تا شاید تقویم عملیات ها را مرور کرده باشند کتاب "فرهنگ جبهه (شوخی طبعی ها)"

#صحنه ای\_که\_هرگز\_فراموش\_نمی\_کنم!!

🌸 سال ۱۳۶۷ من و تعدادی از بچه ها در قرارگاه منتظر نیروهایی بودیم که قرار بود به عقب برگردند. شب از نیمه گذشت اما از بچه ها خبری نشد! من رفتم بالای

ماشین استراحت کنم. چند دقیقه بعد متوجه شدیم قرارگاه شیخ شعاعی به آتش کشیده شده و دور تا دور ما را آتش محاصره کرده است. شدت آتش به قدری زیاد بود که امکان بیرون آمدن از سنگر از بچه ها سلب شده بود. ما يك روز تمام در سنگر ماندیم و به خاطر حرارت بیش از حد، آب جیره بندیمان زودتر از آنچه که فکر می کردیم، تمام شد. تشنگی را تحمل کردیم و آن روز با تیمم نماز خواندیم.

یکی از بچه ها که حوصله اش از ماندن در سنگر سر رفته بود، گفت: بچه ها هر چه قسمت باشد، همان می شود. بیایید برویم بیرون! اما کنار دستی او گفت: هیچ جا مثل سنگر امن نیست، تحمل کن! هنوز حرف او تمام نشده بود که از سوراخ سنگر ترکشی وارد شد و از قضا انگشت آن دوستان را قطع کرد. بچه ها با دیدن این صحنه و یادآوری حرف او که "هیچ جا مثل سنگر امن نیست!" نمی دانستند بخندند یا ابراز تأسف کنند، اما خود او که انگار هنوز سوزش دستش را احساس نمی کرد، گفت: عجب جای امنی! و شروع کرد به خندیدن. ما هم رودربایستی را کنار گذاشته و يك شکم سیر خندیدیم!

يك روز آقای حسن زاده فرمانده قرارگاه پمپاژ به من گفت: برو اهواز و با خانواده ات تماس بگیر؛ مثل این که خبر شهادتت را به خانواده ات داده اند و آن ها منتظر تشییع جنازه هستند! فکر کردم شوخی می کند، اما وقتی قیافه جدی و نگران





او را دیدم، گفتم: امکان تماسی وجود ندارد، فرمانده! نمی‌توانم به آن‌ها خبر دهم که سالمم. فرمانده گفت: پس شما تسویه حساب کن و به خانه برگرد. ....وقتی رسیدم پشت درب خانه، صحنه‌ای دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. کوچکترها از دیدنم ترسیده و باور نمی‌کردند خودم باشم. بزرگترها از دیدنم شوکه شده و نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند. خلاصه آن روز با چهره‌هایی مواجه شدم که نه گریه‌شان معلوم بود و نه خنده‌شان! راوی: رزمنده دلاور حسین عظیمی


#راز\_فرمانده!


🌸 شهید رستگار فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) بود و خانواده‌اش از این سمت حاجی، هیچ اطلاعی نداشتند. یک روز، برادر او به منطقه آمد تا از او خبری بگیرد. حاج کاظم، قرار بود صحبتی برای نیروها داشته باشد. وقتی از جایگاه اعلام شد: «فرمانده لشکر ۱۰ برای صحبت بیایند.»

🌸 آقای رستگار بلند شد و به سمت جایگاه حرکت کرد. برادرش از همه جا بی‌چ‌خبر، با دست اشاره می‌کرد که: «چرا در میان جمعیت بلند شدی؟» حتماً با خودش گفته بود: «برادرمان بی‌ملاحظه است و رعایت نظم و انضباط را نمی‌کند.» حاجی با اشاره جواب داد که الان می‌نشینم. خلاصه صحبت ایشان آغاز شد و تا آخر جلسه، برادرشان متحیر مانده بود.

حاج کاظم به برادرش سفارش کرد که جریان فرماندهی او را برای کسی نگوید. اگر چه خانواده‌اش بالاخره فهمیدند.  خاطره ای از شهید فرمانده حاج کاظم رستگار #مسئولی-که-فرماندهی-خوبی-بود.

 سال ۶۲ در ادامه عملیات خیبر در جزیره مجنون، می‌خواستیم به همراه بچه‌های اطلاعات و تخریب لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، عکس بیندازیم. یکی از بچه‌ها گفت: خوبه که به آقا مهدی هم بگیم بیاد با ما عکس بندازه! من و یکی از بچه‌ها رفتیم دم سنگر، صداش زدیم گفتیم: ببخشید می‌خوایم عکس بندازیم.

 با توجه به مشغله کاری که داشت رفت تو سنگر و پیرهنش رو کرد تو شلوارش، خودش رو مرتب کرد، فانوسقه‌اش رو مرتب کرد، پوتینش رو پوشید اومد بیرون. بعد گفت: کو دوربینتون؟ گفتیم: دم سنگر تخریب می‌خوایم عکس بندازیم! حدوداً ۵۰ متر اون طرف‌تر بود. تو اون شرایط عملیاتی که هر لحظه امکان بود گلوله بیاد، اومد اون جا و ایستاد عکس انداخت!

 بعد از چند دقیقه‌ای یک خمپاره اومد نزدیک جایی که عکس انداختیم اصابت کرد که اتفاقاً من بدجور مجروح شدم و سه چهار ماه بیمارستان و درمانم طول کشید. و این شد یه خاطره از اخلاص شهید زین‌الدین.... ما می‌خواستیم عکس با

فرمانده لشکر بندازیم باید می رفتیم دم سنگر فرماندهی، نه ایشون بیاد دم سنگر تخریب! و ایشون با متانت و خوش رویی قبول کرد و به ما هیچ چی نگفت. خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین-راوی: رزمنده دلاور سردار حسین کاجی

#سرگذشت-عجیب-هفتادودو-پاسدار!

🌸 وقایع عملیات سوسنگرد و به طور کل چیزهایی که در آن روزگار در این منطقه گذشت از این قرار بود که دشمن بعد از محاصره کامل خرمشهر به این فکر افتاد که باید ارتباط ما را از جنوب به شمال قطع کند و راه دیگری جز با قطع کردن جاده سوسنگرد نبود، چون رسیدن به جاده سوسنگرد و بعد گرفتن پادگان دشت آزادگان و قطع کردن جاده اهواز دزفول اگر به دست عراقی ها انجام شده بود، شاید دیگر غیرممکن بود که ما بتوانیم اهواز و یا منطقه خوزستان را به طور کل حفظ کنیم. این بود که برادران مسئول به فکر این افتادند که منطقه سوسنگرد را به هر نحو هست حفظ کنند. دشمن هم با تمام توان در این منطقه فعالیت داشت. ما آن زمان مسئول گردان بودیم. با یکی از برادران دیگرمان به نام «بزم آرا»). مأموریت به ما محول شد که در منطقه سوسنگرد باشیم و از این منطقه حفاظت کنیم و یک گردان هم از ارتش در منطقه «فولی آباد» مستقر بود؛ این کل نیرویی بود که ما در این منطقه داشتیم و یک مقدار نیروهای مردمی هم که مربوط به دکتر چمران بود.

🌸 دشمن عواملی در داخل منطقه داشت یعنی در سوسنگرد و در جاهای دیگر. در آن روزگار منافقین و نیروهایی که از جمهوری اسلامی ایران ضربه خورده بودند به طور فعال برای عراق گزارش تهیه می‌کردند. ما به این فکر افتادیم که در منطقه چندین عملیات ضربتی داشته باشیم و مسئولین سپاه و بسیج این فکری که برادران رزمنده در منطقه داشتند را تأیید فرمودند و قرار شد که ما در دو طرف جاده سوسنگرد - حمیدیه مستقر باشیم تا زمان مناسب این دشمن را از منطقه بیرون کنیم. عراق هم به فکر این بود که به هر نحوی شده سوسنگرد و جاده سوسنگرد تا حمیدیه را به تصرف در بیاورد. خوب به....

🌸.... خوب به خاطر دارم که قبل از محاصره سوسنگرد، دشمن با دو گردان به حمیدیه حمله کرد. حمیدیه در منطقه‌ای است که در سهراهی پادگان دشت آزادگان، اهواز و سوسنگرد قرار می‌گیرد. دشمن حرکت کرد تا با دو گردان زرهی این سهراهی را قطع کند. ما ۷۲ نفر به نام «۷۲ تن شهید کربلا» آماده شدیم که این منطقه را حفظ کنیم و در مقابل این دو گردان بایستیم. البته این را یادآوری می‌کنم که این هفتاد و دو نفر کلاً پاسدار بودند. از بچه‌های خود سپاه بودند که یک مقدار بچه‌های سپاه حمیدیه بودند و یک مقدار هم از بچه‌های خراسان که ما دو نفر هم از بچه‌های مشهد بودیم.

🌸 حدود ساعت چهار بعد از ظهر دشمن به جاده رسید و ما کلاً سلاحی که در اختیار داشتیم، «آر.پی.جی» بود، قرار شد این ۷۲ نفر با «آر.پی.جی» به جان تانک‌ها بیفتیم.

نبرد تقریباً تا ساعت ۹ شب به طول انجامید، بعد از حدود تقریباً هفت، هشت ساعت زد و خورد خیلی شدید، ما توانستیم در بعضی نقاط ۳۰ کیلومتر دشمن را به عقب برانیم. ۱۳ تا ۱۴ تانک دشمن در منطقه منهدم شد و بقیه نیروهای شان پا به فرار گذاشتند.

🌸 بعد که ما از منطقه برگشتیم. این جا برای ما خیلی عجیب بود. فرمانده سپاه حمیدیه وقتی چشمش به من افتاد، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت خبر داری که از بچه‌های دیگر چند تا برگشتند؟ گفتم:

«من فکر می‌کنم که همه برگشته باشند.» گفت: «نه! یک نفر دیگر برگشته. یکی شماست و یکی او. ۷۰ نفرشان در این راه شهید شدند.» یعنی حفظ منطقه سوسنگرد و دشت آزادگان به این شکل بود.

راوی: فرمانده شهید سردار محمدحسن نظرنژاد (بابانظر)

منبع: سایت خبرآنلاین

# راه بابا این سگاره ما کی در اینج بهر اکرده

مدیریت جهادی به رسم شهدا



## شهید سگاره بابا

باران تندی می آمد. مهدی که آن زمان شهردار بود گفت: «می رم بیرون»  
گفتم: «توی این هوا کجا می خوای بری؟» جواب نداد. اصرار کردم. بالاخره  
گفت می خوای بدونی؟ پاشو تو هم بیا.

با لندروور شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی های فرودگاه یک حلیی آباد  
بود. رفتیم آنجا. توی کوچه پس کوچه هایش پر از آب بود و گل.

آب وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد به بد و بی  
راه گفتن به شهردار. می گفت «آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمی آد یه سری به مون بزنه، ببینه چی می کشیم.» آقا مهدی  
به ش گفت: «خیلی خب پدرجان. اشکال نداره. شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم.» پیرمرد گفت «برید بابا شما هم! بیلم

کجا بود.» از یکی از هم سایه کنیل فیتیل تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه، راه آب کشند.

#اثر\_دعای\_ما....

🌸 یکی از روزهای سرد بود؛ سوز سخت سرما بر بدن‌های نحیف و لاغر بچه‌ها شلاق می‌زد. سرما تا عمق استخوان‌هایمان نفوذ کرده بود. همه در صف ایستاده بودیم که با غرش صدای هواپیمایی، سرها به سوی آسمان بالا رفت. یک هواپیمای عراقی بود. در همین اوضاع و احوال بودیم که سروصدای عراقی‌ها بلند شد: \_سرها پایین چرا به هواپیما نگاه می‌کنید؟ چند نفر از بچه‌ها را از صف کشیده و به سوی شکنجه‌گاه برده و پس از ساعتی با بدن‌های سیاه و خونی بازگرداندند. بچه‌ها به استقبال‌شان رفتند. در چهره همه بچه‌ها می‌شد تعجب و سؤال را دید! \_برای چی؟ \_چرا؟ عراقی‌ها به ما گفتند: شما برای چی به هواپیمای ما نگاه کردید؟ و ما گفتیم: مگه نگاه کردن به هواپیما جرمه؟ \_بله شما وقتی که به هواپیمای ما نگاه می‌کردید، دعا می‌خواندید تا هواپیما سقوط کند.

راوی: آزاده سرافراز غلامحسین کهن از اردوگاه عنبر

#دیدم\_که\_جانم\_می‌رود!

🌸 ....من بچه‌ها را با فریاد الله اکبر ترغیب می‌کردم [عملیات نصر ۷] که با چشم خودم دیدم یک عراقی با آر.پی.جی در حال شلیک به سمت من است، برای استتار به پشت سنگی رفتم که ناگهان همراه سنگ به هوا پرتاب شدم و به زمین خوردم.

شلیک آر.پی.جی سبب شد عراقی‌ها پایین بروند. وقتی به زمین خوردم بلافاصله حس کردم که روحم دارد از بدنم جدا می‌شود و جسمم تلاش می‌کند که روحم را نگه دارد.

نمی‌دانم چند لحظه طول کشید ولی حالت شیرینی بود. با تلاش زیاد و با کمک بچه‌ها بلند شدم و چفیه عربی دور کمرم را باز کردم و دور سرم بستم.

🌸 خوشبختانه به قول یکی از فرمانده محورهایمان شلیک این آر.پی.جی فصل‌الخطابی بود که عراقی‌ها عقب‌نشینی کنند. بلافاصله بچه‌ها را راهنمایی کردیم، عراقی‌ها را تا جایی که مین‌گذاری کرده بودیم تعقیب کنند.

عراقی‌ها در حین فرار به مین‌هایی که روز قبل به طرف عراق کاشته بودیم برخورد می‌کردند. بعد از تعقیب عراقی‌ها تثبیت موضع کردیم. حال جسمی‌ام اصلاً خوب نبود اما تا ساعت سه و نیم - چهار صبح روی ارتفاعات ماندم و خوشبختانه آن شب دلاور مردان سپاه اسلام خیلی جانانه ارتفاعات را نگه داشتند و عملیاتی که در "روز" بازپس‌گیری شد در "شب" نگهداری و تثبیت کردند.

راوی: فرمانده دلاور سردار سعید الفتی

منبع: سایت خبرآنلاین



#اسلحه‌ای-از-جنس-چوبدستی!!

🌸 در شب عملیات والفجر ۸، سید بزرگواری را دیدم که به جای اسلحه، یک چوب دستی برداشت! علت را پرسیدم؛ گفت: با خودم عهد کرده‌ام بروم و از عراقی‌ها اسلحه بگیرم! اتفاقاً همین‌طور هم شد. به یکی از سنگرهای عراقی رفته بود و از دست یکی از آن‌ها اسلحه گرفته بود!! راوی: رزمنده دل‌آور استاد صمدی آملی


#فرمانده‌ی-همیشه-معاون!!

🌸 اونایی که از مولایشان علی علیه السلام آموختند اخلاص عمل، به دنبال هیچ چیز دنیا نبودن، جز رضایت خدا و خدمت به بندگان او. یادمه وقتی سال ۶۳ وارد واحد تخریب لشکر ۲۱ امام رضا علیه السلام شدم، آقا جلیل، معاون، شهید نظافت فرمانده واحد بود. معمولش اینه که، وقتی فرمانده شهید و یا احیاناً به یگانی دیگر منتقل می‌شد، معاونش بجای او بود. آقای نظافت رفت و فرمانده یکی از گردان‌های لشکر شد. بلافاصله یکی از فرماندهان از لشکر ۵ نصر آمد، شد، فرمانده واحد تخریب. و آقا جلیل باز هم معاون. مدتی گذشت، آن فرمانده هم، به یگانی دیگر منتقل شد. نیرویی که زیر دست آقا جلیل بود!! شد فرمانده و آقا جلیل باز معاون! باور بفرمایید....


🌸 باور بفرمایید هیچ تأثیری در روحیه‌ی آقا جلیل و در نحوه خدمت و همکاریش نکرد. حتی تواضع و احترام و اطاعت پذیریش بیشتر شد و این در رفتارش کاملاً ملموس بود. بعدها از همان فرمانده شنیدم که می‌گفت: وقتی آقا جلیل رو صدا می‌زد، با اون هیکل و قامت که از من خیلی هم بزرگتر بود، و تجربه بیشتری هم داشت، اما چون من فرمانده بودم، جلوم دو زانو و با ادب می‌نشست و خوب به دستوراتی که می‌دادم گوش می‌کرد، در درون خود به عظمت روح این جوان غبطه می‌خوردم، احساسی که هر چه زمان می‌گذرد، بیشتر می‌شود. در سایه‌ی این اخلاص؛ آقا جلیل، فرمانده‌ی اولین و آخرین گردانی شد، که در تاریخ دومی نداشته و نخواهد داشت: گردان غواصی یاسین.


#عشق‌بازی\_دو\_فرمانده!

🌸 سردار سرلشکر شهید حسین خرازی چند روز قبل از شهادت خود از طریق بی‌سیم با فرمانده گردان یا زهرای لشکر امام حسین (ع) که محمدرضا تورجی زاده بود تماس گرفت و چون می‌دانست که او افتخار مداحی اهل بیت را دارد به وی گفت: محمدرضا دلم خیلی تنگ شده است برایم روضه حضرت زهرا (ع) را بخوان. محمدرضا هم امتثال امر کرد و در بی‌سیم روضه جانسوزی خواند. در مقرر لشکر همه به حال این دو که بعدها به فیض شهادت نائل شدند

غبطه می خوردند که بی سیم به دست درحالی که از شدت تأثر شانه هایشان تکان می خورد گریه می کردند.  خاطره ای به یاد جانباز شهید، سردار حاج حسین خرازی و فرمانده شهید محمدرضا توری زاده-راوی: مهدی منصوری حبیب آبادی

#قولی\_در\_شب\_عملیات\_والفجر\_۸

.... ما هم انتخاب شده بودیم که با غواص ها از آب ارونرود رد بشیم و به دل دشمن بزنییم. اگر چه تخریبچی بودیم اما در این مأموریت وظیفه خاموش کردن سنگر تیربار دشمن که در لب رودخانه قرار داشت به من و شهید علی پیکاری سپرده بودند. به همین دلیل من با خودم «آر.پی.جی» برداشتم و شهید پیکاری هم چند تا گلوله «آر.پی.جی» و نارنجک برداشت.

 مسئول دسته ای که ما باید همراهش می رفتیم شهید رسول کشاورز بود که ساعتی قبل از عملیات در مسیر برگشتن از قرارگاه در راه تصادف کرد و بیهوش شد و به عملیات نرسید و قرار شد معاونش شهید سید مصطفی خاتمیان کار را فرماندهی کند. قبل از اینکه حرکت کنیم و وارد آب بشیم؛ چندین بار شهید خاتمیان پیش من و علی پیکاری آمد و هر بار این جمله را تکرار می کرد که «مواظب من باشید تا اونور آب بیام.» و ما دو تا هم این سفارش را به حساب تواضع سید مصطفی می گذاشتیم.

🌸...تا اینکه برای آخرین بار خیلی جدی گفت: «مواظب من باشید تا اونور آب بیاییم.» این بار از سید پرسیدیم: «سید حتماً یک چیزی هست که این همه اصرار می‌کنی؟!» سید گفت: «می‌دونی دلیلش چیه؟ فقط خودتون بدونید، نمی‌خواهم کسی بدون.» راستش من و شهید پیکاری خیلی نگران شدیم. با اشتیاق دلیلش را از سید پرسیدیم.

🌸 سید گفت: «به خاطر این اصرار می‌کنم که مواظبم باشید چون من شب‌کور هستم و شبها چشم‌هایم خوب نمی‌بینه.» به سید گفتیم: «این موضوع رو حاج خادم (فرمانده غواصان لشکر ۱۰) می‌دونه؟» سید گفت: «نه! چون اگر بدون، من از عملیات محروم می‌شم. فقط من از ارونند به سلامت رد بشم بقیه کارها حل می‌شه.» خلاصه با سید مصطفی و دسته غواص‌ها از ارونند گذشتیم. معبر ما به نام مادر سادات، حضرت زهرا سلام الله علیها بود. به آن طرف رود که رسیدیم اتفاقاتی لب آب افتاد که دشمن ما را مشغول کرد و سید زودتر از ما وارد کانال «جزیره ام الرصاص» شد. و چشم‌هایی که تا ساعاتی قبل دلشوره داشت که نمی‌بینه به لقاء خدا روشن شد و گلوله دشمن به چشمش اصابت کرد و به معراج رفت.»

راوی: رزمنده دل‌آور جعفر طهماسبی از

پیشکسوتان تخریب‌چی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

#برای\_بابام\_گریه\_کنید!

🌸 تعاون بودیم، ستاد تخلیه شهدا، جمع و جور کردن و بسته بندی و ترتیب انتقال بچه‌ها با ما بود؛ جیب‌هایشان را می‌گشتیم و هرچه بود در پلاستیکی جمع می‌کردیم و همراه تابوت می‌فرستادیم. یک‌بار یکی از جنازه‌ها توجه‌مان را جلب کرد و حساس شدیم کاغذی را که روی آن با خط درشت نوشته بود "وصیت نامه" بخوانیم، ببینیم امثال این بچه‌ها که تازه بالغ شده و از مال دنیا هم چیزی ندارند بازماندگان‌شان را به چه اموری سفارش می‌کنند. کاغذ را که باز کردیم نمی‌دانستیم بالای سر بدن شهید بخندیم یا گریه کنیم. نوشته بود: برای من گریه نکنید. برای بابام گریه کنید که می‌خواهد خرج دفن و کفن مرا بدهد و برایم شب هفت و چهل بگیرد. بینوا هر چه یک عمر جمع کرده باید بدهد مردم بخورند!

📖 کتاب "فرهنگ جبهه"، نوشته سید مهدی فهیمی

....#گهواره‌ی\_جنازه‌ها!!

🌸 یکی از خاطرات اصلی من مربوط به عملیات کربلای ۴ است که در میانه مرگ و زندگی بودم. وقتی عینک غواصی را از روی صورتم برداشتم، صحنه عجیبی مقابل چشمانم ظاهر شد. آن قدر منور خوشه‌ای زده بودند که روی آب مثل روز روشن بود.

از ساحل نیز با انواع و اقسام سلاح‌های سبک و سنگین روی ارونند متمرکز شده بودند و داشتند سطح آب را به صورت ضربداری درو می‌کردند. آتش پرحجم عراقی‌ها روی آن‌ها متمرکز بود. باران گلوله‌های رسام، دوشک‌ها، تیربارها و موشک‌های آرپی‌جی به همراه....

به همراه گلوله خمپاره بچه‌ها را لت و پار می‌کرد. گلوله‌ها به سروصورت و سینه بچه‌ها می‌خورد. خیلی‌ها بی‌صدا و مظلومانه به شهادت می‌رسیدند، بعضی‌ها هم صدای ناله‌شان به آسمان بلند می‌شد.

جنازه بود که روی آب دیده می‌شد. امواج آب جنازه‌ها را مثل گهواره تکان می‌داد و با خود به طرف بوارین و جزیره ماهی می‌برد. ارونند رنگ خون به خود گرفته بود. قیامتی به پا شده بود. بوی باروت و خون از هرطرف به مشام می‌رسید. صحنه‌هایی عجیب و دلخراش بود....

راوی: رزمنده دلاور سیدجعفر حسینی، یکی از غواصان گردان ولیعصر(عج)

کتاب "میهمانان ام‌الرصاص" 

منبع: سایت روزنامه فرهیختگان

#نماز\_غریبانه

🌸 فرمانده اردوگاه، سرگردی بود که معمولاً مست بود. یک بعثی تمام عیار که اعتقادی به خدا نداشت. دستور داده بود کسی نماز نخواند. ما زیر بار نرفتیم....! یک روز به نگهبان‌ها دستور داد، همه را بفرستند داخل اتاق‌ها. چند نفر را بردند و درها را قفل کردند!! توی حال خودمان بودیم که صدای داد و فریاد بچه‌ها از مقر عراقی‌ها بلند شد. وضعیت اتاق طوری بود که چیزی را نمی‌دیدیم. خیلی نگران بودیم. دل‌مان شور می‌زد. روز بعد بچه‌های اتاق روبرو که مقر عراقی‌ها را می‌دیدند، گفتند: «نگهبان‌ها، آن چند نفر را بستند به ستون‌ها و طوری شکنجه‌شان کردند که از هوش رفتند.» راوی: آزاده سرافراز داوود افشاری فرکی 📖 کتاب "نماز غریبانه"

#قبر\_خالی\_کناری....

🌸 در عملیات کربلای ۱، که برادرش حسین در خط پدافندی شهید شد، جهت شرکت در مراسم تشییع و تدفین او به تهران رفت. ولی بیش از سه روز در تهران نماند و به منطقه بازگشت. وقتی به وی گفته می‌شود که خوب بود لااقل تا شب هفت برادرت می‌ماندی و بعد برمی‌گشتی، در جواب می‌گوید: به آن‌ها گفته‌ام کنار قبر حسین، قبری را برای من خالی نگهدارید. بیش از ۱۰ روز از شهادت برادرش نگذشته بود که در عملیات کربلای ۱، «روز آزادسازی شهر مهران» از چنگال دشمن

بعثی، روح بزرگش از کالبدش رها شد و مظلومانه به شهادت رسید و در جرگه شهیدان کربلا راه یافت و بر سریر «عند ربهم» جلوس نمود.... 🌸 گوشه‌ای از وصیتنامه شهید: من نتوانستم آن طوری که می‌خواستم به اسلام خدمت کنم، شما از امام پیروی کنید و به نظام مقدس جمهوری اسلامی خدمت نمایید. خاطره ای به شهیدان سردار سید محمدرضا دستواره و شهید سید حسین دستواره

#درد\_لذت‌بخش!!

🌸 استخوان‌های مچش زده بود بیرون. دو تا انگشتش هم قطع شده بود. گفتم: اون طرف رو نگاه کن تا دستت رو بشورم. خندید و گفت: نه! می‌خوام ببینم چه جوری می‌شوری. شستم، اما وسطش طاقت نیاوردم. بهش گفتم: مگه دردت نمی‌آد؟ گفت: دردش هم لذته، نیست؟ 📖 کتاب "یادگاران" [خاطرات پزشکان]

#قرار\_نبود\_راننده\_تکه\_تکه\_شود!!

🌸 میدان مین را خنثی کرده بودم. تعدادی مین والمری را در یک گودی گذاشتم. ماسوره و چاشنی زمانی را به مین‌ها وصل کردم تا منفجر شوند و خودم پناه گرفتم. ناگهان متوجه شدم، یک ماشین لندرور به طرف مین‌ها می‌رود. با سرو صدا از راننده خواستم توقف کند. ماشین کنار مین‌ها ایستاد.




چیزی به انفجار نمانده بود. فریاد زدم: بخواب.... بخواب روی زمین....راننده روی زمین خوابید. کمی بعد، صدای «تق» شنیده شد. راننده بلند شد و پرسید: انفجارتون همین بود؟! برای این که وحشت نکند، گفتم: بله، همین بود. سوارلندرور شد و حرکت کرد. به سوی مین ها رفتم. با کمال تعجب متوجه شدم، چاشنی عمل کرده، ولی مین ها منفجر نشده اند. اگر منفجر می شدند، راننده را تکه تکه می کردند.

راوی: تخریبچی دلاور دوران دفاع مقدس عباس جعفری

#منظوری\_که\_سال\_ها\_بعد\_فهمیدم!

وقتی من داشتم برنامه روایت فتح را نگاه می کردم. داشتند با خانواده های شاهد مصاحبه می کردند. محمدجعفر همیشه مرا مشهدی فاطمه صدا می زد با این که هنوز به مشهد نرفته بودم! با لحن خاصی به من می گفت: مشهدی فاطمه يك روز هم می آیند و با تو مصاحبه می کنند. من از این حرف او تعجب کردم و به او گفتم: این چه حرفی است که می زنی؟ گفتم: بالاخره من هم شهید می شوم.

.... بعد از این قضیه دو ماه بعد همسرم عازم به جبهه شد و در عملیات کربلای ۴ به درجه رفیع شهادت نائل گردید و بعد از ۱۰ سال مفقودالاثری پیکر این بزرگوار را به شهرستان آوردند و بعد از يك سال برنامه روایت فتح آمد و با من و بچه هایم مصاحبه کرد و بعد من منظور گفته آن شهید را فهمیدم.

خاطره ای به یاد پاسدار شهید محمدجعفر سعیدی 

راوی: سرکار خانم فاطمه خدري همسرگرامی شهید

منبع: سایت نوید شاهد

#اعترافات\_سرهنگ\_عراقی!!

پس از درگیری‌های خرمشهر که منجر به آزادی این شهر توسط رزمندگان شجاع ایرانی شد، وضعیت ارتش ما به کلی درهم ریخت و بسیاری از نیروها و واحدهای نظامی عراق غربال شدند، حتی افسران عالی‌رتبه و امیران نیز از این قاعده مستثنی نماندند. این امر، شامل منتسبان خانوادگی صدام حسین نیز شد.

من در تیپ ۸۰۲ به‌عنوان فرمانده گردان در شهر خرمشهر مستقر بودم. در روزهای اول اشغال این شهر، همراه سربازانم دست به غارتگری و چپاول اموال مردم زدیم و خودروها و کامیون‌های گردان را برای انتقال اموال دزدی به‌کار گرفتیم، همچنین از سربازی که از خانواده ثروتمندی بود، خواستم تا کامیون بزرگی با خود بیاورد. سپس گروهی از سربازان گردان را به‌همراه وی فرستادم تا یخچال‌ها و تلویزیون‌ها و اثاث ارزشمند مردم خرمشهر را جمع کنند. پس از آن، آن‌ها را به‌سرعت به بصره انتقال داده در همان‌جا فروختم.

🌸 به همین دلیل، گزارش‌های زیادی علیه من به فرمانده تیپ رسیده بود. او مرا احضار کرد و در حضور من، همه آن گزارش‌ها را در آتش انداخت و سهم خود را از درآمدهای حاصل از فروش اموال مردم خواست. من سهم او را دادم و از اینکه با شریک شدن وی در این کار آزادی عمل بیشتری می‌یافتم و مهر تأییدی بر کارهایم زده می‌شد، خوشحال بودم.... راوی: سرهنگ عبدالعزیز قادر السامرای از عراق

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#همسنگر\_می‌خواهم!

🌸 صحبت‌های ما خیلی کوتاه بود، اما در همان فرصت کوتاه روی یک چیز خیلی تأکید کرد؛ او بارها گفت که یک همسنگر می‌خواهد. شاید کسی که به خواستگاری می‌رود بگوید همسرو همدم می‌خواهد، اما مصطفی گفت که همسنگر می‌خواهد.... بعد از چند سال به او گفتم: «ما که الآن در زمان جنگ نیستیم، علت این که همسنگر خواستی چی بود؟» او گفت: «جنگ ما، جنگ نظامی نیست؛ جنگ الآن ما جنگ فرهنگی است. اگر همسنگر خواستم، به خاطر کارهای فرهنگی است تا وقتی من کار فرهنگی انجام می‌دهم، همسرم هم در کنار من کار فرهنگی کند.» خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم مصطفی صدرزاده- راوی: همسرگرمی شهید

منبع: سایت ابروباد





شهدای کربلا برای جهاد در راه خدا از عظمت دشمن نترسیدند؛ کم بودن عده‌ی خود را مجوّزی قرار ندادند برای گریختن از مقابل دشمن. این است که یک آدم را، یک رهبر را، یک ملت را عظمت می‌بخشد؛ نترسیدن از عظمت پوشالی دشمن. بدانید که کربلا الگوی همیشگی ماست.

همیشگی  
رنگ و بوی

کشکولِ خاطراتِ ناصر کاوه